

چهره‌ها و خاطره‌ها

دفتر مجازی یادبود جانباختگان و قربانیان راه
آزادی و برابری!



تلاشی از سوی سایت گزارشگران و دهها نویسنده، شاعر و هنرمند

سی‌ام مرداد ۱۳۹۹

www.gozarshgar.com

با سپاس فراوان از حبیب ریاحی عزیز، ویراستار این دفتر که از دیرباز یار، مترجم و مشوق فعالیت های ما در سایت گزارشگران بوده است.



خواننده گرامی!

این دفتر با درخواست سایت گزارشگران از دهها فعال سیاسی، نویسندگان و شاعر و هنرمند تهیه شده و بدون دستبرد به آثار و نوشتارهای این عزیزان با تنوع بسیار منتشر می‌شود. طبیعی است که احترام به اندیشه و آزادی بیان ما را ملزم می‌کند که علیرغم فقدان یکتا نگری اما بر اساس سنن و عادات دمکراتیک و ضداستبدادی این رسانه که نزدیک به هفده سال از تاریخچه فعالیتش می‌گذرد، بازتاب‌دهنده تمامی نوشتارها باشد. بر اساس تجربیات گردانندگان سایت از نزدیک، این تنوع فکری در میان قربانیان کشتار نظام حاکم در این دهه عیناً موجود، اما حلقه اتصال تمامی آنها اعتقاد به دگراندیشی، دمکراسی و عدالت اجتماعی بوده است.

اگر چه جنگ در اطراف کشورمان بیشمار انسان را به کام مرگ فرستاد و هنوز این منطقه ملتهب است و با وجود هجوم مرگبار ویروس کوید - ۱۹ که خیل عظیمی از جامعه بشری را به کشتن داده است و هنوز قربانی می‌گیرد، اما وقایعی تاریخی و سیاسی موجودند که در تاریخچه مناسبات دولتها با شهروندان نه تنها فراموش شدنی نیستند بلکه وجدان بیدار و آزاد به عنوان یک وظیفه انسانی نبایستی آنها را از خاطره‌ها و آگاهی نسلهای جدید دور نگاه دارد. و لحظه‌ای از پیگیری و دادخواهی آنان غفلت نماید.

هر بار و این بار می‌توان با یاد قربانیان فجایع دهه ۶۰ و به ویژه کشتار سراسری و هولناک زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷ فریاد دادخواهی بازماندگان را رساتر کرد و صدای هزاران زن و مردی بود که حاکمیت تحجر و فساد جمهوری اسلامی و ماشین کشتار نظام، آنان را به کام مرگ کشاندند.

این تابستان نیز با انتشار این دفتر مجازی از آنها یاد می‌کنیم و انزجار و تنفر خود را از استبداد حاکم اعلام می‌کنیم.

کشتار زندانیان سیاسی از ابتدای به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی آغاز شد و با شروع دهه ۶۰ به اوج خود رسید. سرکوب دگراندیشان و مخالفان سیاسی نظام با کشتار سراسری زندانیان سیاسی بی‌دفاع در زندانهای کشور در تابستان سال ۱۳۶۷، اوج خصومت حاکمان با هر گونه صدای حق‌طلبانه علیه سیاستهای ارتجاعی و دشمنی آنها با دگراندیشان بود. این سیاستها هنوز و پس از گذشت دهه‌ها در ابعادی دیگر ادامه دارد.

دهه‌ها از آن مقطع سپری شده است و برای بسیاری هنوز سایه روشنهای آن دهه خونین باقی است. این سوال در برابر همه ما قرار دارد که حافظه عمومی و تاریخی را چگونه می‌توان برای نسلهای جدید که حتی در آن دوران بدنیا نیامده بودند حفظ و ثبت کرد؟ سالهای پیش دفتر یادبود قربانیان را منتشر کردیم که متأسفانه برخی از عزیزانی که نامشان در آن ثبت شده است دیگر در میان ما نیستند. علاقمندان می‌توانند آن دفتر را نیز در لینک زیر مشاهده نمایند.

با سپاس از تمامی شما عزیزان که به درخواست این رسانه پاسخ مثبت دادید.
سی‌ام مرداد ۱۳۹۹

گزارشگران

بازانتشار مطالب با ذکر منبع (سایت گزارشگران) آزاد است.

فهرست اسامی نویسندگان به ترتیب حروف الفبای فارسی و صفحه مطلب آنها:	
۸	آمادور نویدی
۹	آناهیتا اردوان
۱۶	ا - ع
۱۸	ابراهیم آوخ
۲۰	بهرام رحمانی
۳۴	بهروز سورن
۳۷	بهزاد کریمی
۴۰	پروین اشرفی
۵۲	پروین ریاحی
۵۴	پگاه روشن
۶۳	جعفر امیری
۷۲	حبیب ریاحی
۸۲	حمیدرضا رحیمی (فدوی)
۸۴	رسول شوکتی
۸۶	زهره مهرجو
۸۹	ژاله سهند
۹۲	سرور پارسا
۹۶	سوسن شهبازی
۹۷	سیامک مهر (پورشجری)
۱۰۲	ش. فریاد (نیما)
۱۰۷	طاهره کارچانی
۱۱۱	فریبا ثابت
۱۱۴	مسلم منصوری
۱۱۵	مناف فلکی‌فر
۱۲۴	مهستی شاهرخی
۱۳۷	ناصر - پاریس
۱۵۲	نسیم آزاد - بخش اول و بخش دوم
۱۵۹	نظام جلالی
۱۶۱	هوزان خالدیان

درآمد:

آنچه خواهد ماند روایت‌های ثبت‌شده است.

گذر زمان شوربختانه شاهدان عینی آن جنایت بزرگ در دهه ۶۰ را یکی پس از دیگری می‌بلعد و مکرراً خبر تاسف‌بار از دست دادن آنها منتشر می‌شود. آثار جنایات را از بین می‌برد و جنایتکاران یکی از پس دیگری با نامی سراسر ننگ در حالیکه سکوت کردند، می‌میرند و ناگفته‌ها از آن کشتار هولناک زندانیان سیاسی و دگراندیشان را با خود به گور می‌برند. این تلاش جمعی اما بر آنست که در کنار دهها کتاب و دفتر و صدها خاطره نگاشته شده دیگر، ضمن بازگویی آن جنایات یاد تمامی جانب‌باختگان راه‌رهایی و آزادی و جمله آنان که با دگراندیشی در برابر ارتجاع‌ها هنوز حاکم ایستادند و جان باختند را گرامی بدارد.

با سپاس بیکران از همراهانی که این مهم را ممکن ساختند.

سپاس از تک‌تک نویسندگان، شاعران و هنرمندان.

گزارشگران

تاریخچه برملا شدن جنایات تابستان ۱۳۶۷ با این
کشف و این تصویر آغاز شد و هرگز از یاد نرفت.



هدیه ای از همراه مترجم و مشوق همیشگی ما

آمادور نویدی



درود و خسته نباشید.

بدینوسیله از زحمات بیدریخت، افشاگری و روشنگریهای بیدریخت صمیمانه تشکر می‌کنم.

مرداد و شهریور - تابستان هر سال، یادآور قتل عام و جنایاتی است که رژیم منفور جمهوری اسلامی در خفاء - اما با فرمان کتبی خمینی پس از نوشیدن جام زهر و قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل جهت پایان دادن به جنگ هشت‌ساله با عراق - علیه بیش از ۴۰۰۰ زندانی سیاسی بی‌دفاع زن و مرد - پیر و جوان مرتکب شده است. ما نباید بگذاریم که گرد تاریخ و گذر زمان مانع از روشن شدن عاملان و آمرین این جنایت ضد بشری گردد، زیرا که باید در دادگاه خلق پاسخگو باشند، و تا آن هنگام نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم.

با احترام

آناهیتا اردوان

پدرم به من یاد داد که با یک «قلب» زندگی کنم.
پسرم، من به تو یاد می‌دهم که با «قلبها» زندگی کنی.
رهنمود «ب. کریم»، مارکسیست-لنینیست، فدایی خلق، از ستارگان انقلابی و جانباختگان
سال ۶۷ به فرزند پسر خود.



۲۵ مرداد ۱۳۹۹

"پرومته" به "هرمس" بنده خدایان گفت: "مطمئن باش! که وضع خویش را، سرنوشت خود را با بندگی تو عوض نمی‌کنم، صدمبار بهتر آنکه خدمتکار این صخره باشم، تا غلام حلقه به گوش زئوس!" این یک تراژدی است که می‌بایست بین "آری" و "نه" یکی را انتخاب کرد. آری‌گویان نوکر زئوس هستند و خوار و خفیفند! آنانی که "نه" می‌گویند همراه پرومته و پرومته‌وار می‌بایست رنج ببرند و سرانجام جان دهند. چرا که از خوار شدن سر باز می‌زنند. ولی، این رنج و درد روشنی‌ست با چشمهای باز که همین روشنی از رنج آن می‌کاهد. این رنج جاودانگی‌ست.

به گفته شاملوی بزرگ، شاعر عشق و حماسه، "جاودانگی‌ست اینکه به جسم شکننده تو می‌خلد، تا نامت ابدالابد، افسون جادویی نسخ اعتبار زمین شود." این همان انقلابی‌گری‌ست که آبستن جاودانگی‌ست. پرومته، عصیانگر سرکشی است که بر ضد ایزدان، زئوس طغیان کرد و به آدمیان فانی، اندیشیدن و به کار بستن

خرد و استفاده از همه هنرها و دانشها را آموخت. آدمیان را از اندیشه مرگ در راه رهایی و امید ناپیدا را در جان آنان نهاد و بذر آتش را که در ساقه‌ای نهان بود در اختیارشان قرار داد.

آتش جهنده و گرمی‌بخش، سوزاننده و انرژی‌زا چون در اختیار آدمی قرار گرفت، انسان را به یکی از بزرگترین امکاناتی که قدرت و شوکت به او می‌بخشد مجهز کرد. پرومته "سرسخت" و "مقاوم" است. مارکس که شیفته نقش پرومته بود، او را والاترین جان فدا و قدیس در کارنامه فلسفی دوران باستان می‌نامد.

سال ۵۸، قتل رهبران ترکمن صحرا و کوبیدن خلق ترکمن، سراسر دهه ۶۰، سال ۶۲، مرداد و شهریورماه ۱۳۶۷ از جمله فاجعه‌بارترین رخدادهای تاریخ معاصر کشور ما به شمار می‌آیند. هزاران هزار انسان مبارز و آگاه از دانش‌آموز، دانشجو، کارگر، کارمند و کنشگر سیاسی-اجتماعی، انقلابی، اعضاء و هواداران تشکیلات متعدد که مدتها در زندان به سر می‌پراندند و حتی دوران زندانشان به سر آمده بود به دستور رهبران جمهوری اسلامی و توسط دژخیمان وزارت اطلاعات، پرومته‌وار به جوخه‌های مرگ سپرده شدند.

رهبران و تئوریسینهای جمهوری اسلامی، نگران وضعیت وخیم اقتصادی و بحرانی، معرف حکومتی جنگ‌طلب و منفور در افکار و وجدان بیدار جهان، بودند. علاوه بر این، به دلیل شکست مفتضحانه شعار «جنگ، جنگ، تا پیروزی، تا رفع فتنه در جهان»، «سیاست توسعه‌طلبانه»، و استیصال و زبونی برابر پیامدهای جنگ؛ بیکاری، بی‌خانمانی و فقر، به شدت در نزد مردم بی‌اعتبار شده بود. از همین رو، مصمم شدند که با قتل‌عام زندانیان سیاسی که تا آن زمان بر مواضع انقلابی و عدالتخواهانه خود پای استوار می‌فشرده بودند، تأثیرات آتش‌بس و توقف جنگ را با راه‌اندازی رعب و وحشت جبران کرده و برابر هر گونه اعتراض در مخالفت با عواقب سیاستهای توسعه‌طلبانه، قد علم کنند. ماشین سرکوب و ترور به کار افتاد.

کلیت دستگاه حکومتی، وزارت اطلاعات و شکنجه‌گران، تشکیل هیئت مرگ به فتوای خمینی، بر اساس شاهدان عینی، از یک‌سال قبل برای دسته‌بندی کردن زندانیان سیاسی، در زندانهای گوهردشت و اوین و زندانهای دیگر، فرمهایی به زندانیان سیاسی داده‌اند که حاوی پرسشها و تفتیش عقایدی از این دست بوده که آیا مارکسیست – لنینیست هستی؟ آیا به مواضع خودت هنوز اعتقاد داری؟ و... ارتباطات و جیره روزنامه و مایحتاج زندانیان را به میزان بسیار آشکاری در

طی این مدت کاهش می‌دهند. ملاقات زندانیان با خانواده‌هایشان قطع و حتی صداهای دلخراشی که از بلندگوها برای آزار زندانیان پخش می‌شدند، قطع می‌گردد. بدین ترتیب، دوره سیاه و خونباری از تاریخ که از جنبه ابعاد ددمنشی و توحش با دروان فاشیسم هیتلری، قدرت کشیشها و کلیسا در دوران قرون وسطی، قابل قیاس می‌باشد را تدارک دیدند.

تعداد بیشماری از سروقامتان تاریخ را به مسلخ فرستاده و روزانه کامیونها و کانتینرهای انباشته از بدنهای شکنجه و تیرباران‌شده عاشق‌ترین زندگان را بارکشی کردند. زندانیان سیاسی دهه ۶۰ در راهی گام نهاده بودند که جرم آن سر دادن بود، کوس انالحق زدند و سرفراز و استوار به هزاران هزار ستاره تابان بر تارک تاریخ مبارزه طبقاتی پیوستند، خوش درخشیدند و جاودانه شدند. به راستی که به گفته کارل مارکس، خداوند تکامل باده خود را در کاسه سر کشتگان می‌نوشد و آنانیکه به پندار خود تخم ازدها کاشته‌اند، جز کرم خاکی نمی‌دروند. زیرا، پراتیک انقلابی جانب‌اختگان عدالت اجتماعی آن دوران بر فراز ایران در گشت و گذار است، تولید و بازتولید می‌شود و تا برچیدن تمام عیار طومار طبقه تبه‌کار حاکم، از پای نخواهد نشست.

من نیز به عنوان کودک زمان انقلاب، با تحولات انقلاب ۵۷ زندگی‌ام آغاز شده است، سال ۶۸، دوران رفسنجانی «چهره اصلاح‌طلب سازندگی»، در نوجوانی، به اتهام جو و تشویق راه انداختن در کلاس و فعالیت در مدرسه، داشتن ماشین تحریر، چند کتاب و جزوه، در پی هشدارهای مدیر مدرسه و معلم پرورشی - اسلامی، بازداشت و مدتی در زندان سپری کردم. بدین ترتیب، دانش‌آموز و فعال سیاسی در سال ۶۷ می‌باشم. البته، از دوران کودکی در محیط خانوادگی بزرگ و رشد یافته که از خویشاوند دور و نزدیکم، از کنشگران سیاسی صنعت نفت و گاز و به مارکسیسم - لنینیسم گرایش داشتند، برخی از خویشاوند پدري و مادري در دوران مستبد تاجدار و جمهوری اسلامی دستگیر، زندانی سیاسی یا جان باختند.

از خویشاوندان نسبی نزدیکم، با مدرک دکترای مهندسی نفت در حوزه مدیریت صنعت نفت، فرهیخته، کنشگر انقلابی شکیبایی در کودکی می‌دیدم که منزلش پیوسته پناهگاه تعداد بیشماری از یاران انقلابی‌اش بود، پس از تهدیدهای شوراها و اسلامی کار و دستگاه مخوف امنیتی در صنعت نفت، به طرز بسیار مشکوکی و غیرمترقبه‌ای در سن ۳۸ سالگی، دهه ۶۰ جان باخت. یاد و خاطره خویشاوند دور - نزدیک، رفیقان زنده و جانباخته‌ای - که افتخار ملاقات و

دیدارشان، طی نشست‌هایی در منزلمان برگزار می‌کردند، نصیبم گشت و از دوران کودکی باعث ارتقاء آگاهی سیاسی- طبقاتی‌ام گشتند، به عنوان آموزگاران دانا، بی‌همتا و فروتنم، پیوسته پاس داشته‌ام که والاترین سعادتشان همانا مبارزه علیه بی‌سعادت‌ی انسان بود.

از آن دوران خاطرات زیادی، پیش از دستگیری، بازداشت و دوران زندان و پس از آن و همچنین رخدادهایی که برای خویشاوند دور و نزدیک مادری و پدری، آشنایان افتاد، دارم که فراموش‌نشده‌اند. در این میان، هرگاه به آن دوران می‌اندیشم، چهره جدی و بسیار متفکر پسر بچه‌ای از وابستگان در ذهنم تداعی می‌گردد. هر زمان نیما همراه با مادر بزرگ خود به منزل ما می‌آمد، برایش کتاب می‌خواندم یا به او ریاضی ابتدایی می‌آموختم و می‌دانستم که پدر نیما از فعالان جنبش فدایی خلق و مارکسیست انقلابی، دستگیر و به دلیل فعالیت سیاسی سالهاست که در زندان به سر می‌برد.

بعد از ظهری که نیما در حالیکه کتابی در دست داشت، دوان دوان به سوی من آمد و از من خواست کتاب را برایش بخوانم هرگز از نظرم دور نمی‌گردد. کتاب را از او گرفتم و به یکباره تکه کاغذی از میان کتاب به زمین افتاد. کاغذ را از روی زمین برداشتم و با خواندن جمله‌ای که روی آن نوشته شده بود، دنیایی آکنده از تعهد، بر سر عهد و پیمان بودن، برابرم گشوده شد. روی کاغذ با دستخط گیرایی نوشته شده بود؛ «پدرم به من یاد داد با یک قلب زندگی کنم. پسر، من به تو یاد می‌دهم با قلبها زندگی کنی». هنگامیکه از نیما جویای کاغذ و عبارت نوشته روی آن، شدم. نیما در حالیکه سعی می‌کرد دلهره و دلتنگی عمیقی را پشت اراده و سماجت بی‌بدیل خود، پنهان کند، پاسخ داد: «پدرم این جمله را با دستخط خود از زندان خطاب به من و برای من نوشته است.»

پدر نیما در جریان قتل عام زندانیان سیاسی سال ۶۷ در راه زندگی کردن با «قلبها»؛ ماموریت رهایی‌بخشی، برای کمال‌یابی رهایی کار و کارگر از یوغ نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی، جان باخت و به پسر خود، نه در شعار. بلکه، فراتر از عمل، "به چرا مرگ خود آگاه بودن"، آموخت که با قلبها زندگی کند.

جمهوری اسلامی همواره با ماشین سرکوب و کشتار برابر تکامل، سد ایجاد کرده است. در این مسیر چه خونها نریخته و چه سرها نبریده است، زبانها از حلقوم بیرون کشیده‌اند تا بر فرق حقیقت مُشت بکوبند. آنچه در سراسر تاریخ

اتفاق افتاده سلاخی فضیلت به دست رذیلت بوده است. اگرچه رذیلت با کبکه و دبدبه با شمشیر النصر بالرعب، گردنش را کماکان بالا گرفته است. ولیکن، فضیلت نیز، گردنی خم نشو داشته و دارد. اینچنین است که با ریختن خون فرزندان از سلسله آب و آتش و آفتابگردان، نمی‌توان تضادها را لاپوشانی کرد و اندیشه و عمل انقلابی و رادیکالیسم را از بین برد.

تاریخ مبارزات طبقاتی، پس از مبارزات و کشتارهای سبعانه، شاهد اعتراضات دی‌ماه و آبان‌ماه و گشایش فصل نوینی از بازتاب اندیشه و عمل انقلابی جانب‌اختگان دهه ۶۰ در قالب برخی شعارهای رادیکال و ایجابی، گشت. پراتیک و تئوری انقلابی دهه ۶۰ در رشد آتی دم به دم جای خود را آگاهانه‌تر و ساختاریافته‌تر، می‌گشاید تا با پویه ظفرنمون بر ساخت کهنه حاکم، غلبه و قدرت سیاسی- اقتصادی را تصرف کند. بدین سان، تضادها تشدید می‌شوند، صف‌آرایی طبقاتی شفاف‌تر و جوانه‌های نوین مبارزاتی از خون زندانیان سیاسی دهه ۶۰، نظام جمهوری اسلامی را به هم‌وردی می‌طلبند، حرکت می‌کنند و تضاد بین کار و سرمایه را چشم در چشم نمایندگان تباهی، به نقطه آنتاگونیستی، ارتقاء خواهند داد.

کشتار دهه ۶۰ بخشی از تاریخ مبارزه طبقاتی کشور ما به حساب می‌آید و همانطور که رژیم جمهوری اسلامی قادر نیست با به خاک و خون کشیدن عامل سوبژکتیو انقلابی مانع حرکت به جلو و تکامل پیش رونده تاریخ گردد، این بخش از تاریخ خونبار مبارزه در راستای تحقق عدالت اجتماعی نمی‌تواند حربه رقابتهای سخیف گروهی و تابع سیاستهای سافل انحصارگرایی قرار گیرد. زیرا که جانب‌اختگان ضد سیاست انحصارطلبی ساختاری بودند که جنایتکاران جمهوری اسلامی نمایندگان آنند و خود را مالک محسوم و مسلم نیروی کار و جان و مال کارگران می‌دانند و امروز نیز مبارزه حول محور ضدیت با انحصار می‌چرخد.

باری، ابعاد جنایت تاریخی سراسر عمر جمهوری اسلامی؛ دهه ۶۰، اعدامها و تیربارانها، نظیر کشتار و قتل‌عام و اعدام معترضان دی و آبان‌ماه و.. تا «انقلاب» و جایگزینی سنتزی عالی‌تر، به‌طور کامل و تمام مشخص نخواهد گشت. آنگاه، عاملان و آمران سرکوب و جنایت علیه پاکبازترینها از دیرباز تا به امروز، در دادگاههای انقلابی با گواهی شاهدان زنده، در برابر مردم و بازماندگانشان، محاکمه خواهند شد. انقلاب، این مهم، در ید رهروان کنونی، پیشرو و متعهد، نسل نیماهاست که شب را با ستارگانش می‌پیماند. جهش به سوی

آینده‌ای نوین، بیش از اینکه از کنیه و خویشاوندی با سلف پاکبازشان، ناشی گردد، منتج و ملهم از عزم راسخ، وظیفه‌شناسی، قاطعیت انقلابی، ساختاریافتگی، رهبری علمی مسلح به اسلوب تحلیلی- تکوینی، و اراده جمعی‌شان است، در بستر زندگیشان و هستی اجتماعی‌شان در ایران، جای دارد که محمل حرکت به جلوست.

زنده آنانند که پیکار می‌کنند آنان که جان و تنشان از عزمی راسخ آکنده است آنان که از نشیب تند سرنوشتی بلند بالا می‌روند آنان که اندیشمند به سوی هدفی عالی ره می‌پویند و روز و شب پیوسته در خیال خویش وظیفه‌ای مقدس دارند یا عشقی بزرگ.

سروده از خاک جوانه می‌زند گل‌های آتشین» سالها پس از رهایی از زندان و رخداد‌های آن دوران، در رثای جانبختگان دهه ۶۰ و ۶۷، جاودانه‌هایی که از سوی رزمندگان تیزپای در ایران، هزاران بار ستایش می‌شوند، جاودانه‌هایی که در ویرانی پیکرشان، آبادانی جهانی نشسته است، سروده‌ام. اگر شعر را امروز می‌سراییدم، می‌گفتم: [از خاک جوانه زده است گل‌های آتشین] که بی‌تردید آینده از آن اهداف جانبختگان ما و رهروان راه آنهاست.

از خاک جوانه می‌زند گل‌های آتشین

سروده‌ای در رثای سروقامتان دهه ۶۰

سالی که آسمان در سوگ افول ستارگانش،
دیگر خورشید را پذیرا نبود
علف‌های هرز، به دور رگ‌های گیاه سبز پیچیدند
سالی که باغبان وطن نظاره‌گر مرگ شقایق،
افتادن سپیدارها شد
ظلمت افسارگسیخته می‌تازید
و زمین را با خون عاشقان آبیاری می‌کرد
بس عبث می‌پنداشت و نمی‌دانست،
از خاک دوباره جوانه می‌زند، گل‌های آتشین
سالی که درب آهنین زندان
از صدای فریاد، به لرزه درآمد
مادران، رخت سیاه بر تن کردند
پدران، تا مرگ چشم به راه ماندند

کوچهٔ عشق به خلق،
در غربت قدمهای پاک، تنها ماند
سالی که خشم زیر گوش شب تخم گذاشت
و رهایی، کودکش را در آغوشش پنهان کرد
ظلمت افسارگیخته می‌تازید
و در مسیر سحرگاه دام می‌گسترانید
بس عبث می‌پنداشت و نمی‌دانست
از خاک دوباره جوانه می‌زند، گل‌های آتشین
سال، سالِ عروسیِ کرکسها
سالِ هجومِ طوفان به ساقه‌های بلندِ گندم...

الف – ع: خاوران



خاوران است و دوصد چون خاوران
بوسه‌گاه و قبله‌گاه مادران

خاک گلگون با حکایاتی سترگ
از وفا بر عهد و پیمانی بزرگ

خاک طغیانگر، زمین آهوان
خاک پوشاننده‌ی نسلی جوان

نسل در خون خفته؛ نسلی سرفراز
پاکبازانی همه اندیشه‌ساز

انعکاس سالها رنج و شکنج:
دفن نور و دفن عشق و دفن گنج

در حصار سالیان پُر غبار
نیست این جلاد را راه فرار

تا که داغ سینه‌ها افروخته‌ست
دیو شب در قهر آتش سوخته‌ست!

پنجشنبه ۲ مرداد ۱۳۹۹

ابراهیم آوخ: یادنامه‌ای از او



لحظه‌ها با نگرانی می‌گذشت، همه چیز به درازا کشیده شده بود. هر لحظه منتظر بودم خبر مرگ عزیزی را بشنوم و این بسیار دردناک بود.

همسرم، فریبا، همان زمان در زندان اوین بود. از سرنوشت او هیچ اطلاعی نداشتم از فرزندم هم که چگونه است؟ چطور می‌گذراند این ایام را؟ به شدت نگران فریبا بودم و در بی‌خبری مطلق. یک لحظه آرامش نداشتم، فردا چه می‌شنوم؟

و نه تنها همسرم که دیگر عزیزانی هم که سال‌های سال با آنها بودم، سال‌ها با هم در زندان‌های شاه بودیم، علیرضا زمردیان، علیرضا تشید و..... بسیار یارانی دیگر، همواره چهره‌های آنها جلوم مجسم می‌شد.

تابستان سال ۱۳۶۷ بود و من در کردستان بودم که این خبر ناگوار و وحشتناک را شنیدم. برایم خیلی دردناک بود، بسیار سنگین بود. من و دیگر رفقایم همگی بُهت‌زده بودیم و نگران. بنابراین، تمام انرژی خود را متمرکز کردیم روی افشای

این جنایت، زیرا خوب می‌دانستیم که دیکتاتور در سکوت کشتار می‌کند. تمام تلاشمان این بود که این خبرها را به دست آوریم و از طریق رادیو این جنایت را فریاد بزنیم.

اما این جنایت وحشتناک باعث شد که من قاطع‌تر از همیشه فریاد بزنم: «نه به اعدام» و مخالفت خود را با هر نوع اعدام اعلام کنم. هر چند جرقه‌های مخالفت با اعدام از مدت‌ها قبل در ذهن من بود، اما پس از این فاجعه بزرگ بیشتر از گذشته به مبارزه برای لغو مجازات اعدام مصمم شدم. وجود چنین قانونی فقط حربه‌ای است در دست جنایتکاران و جلادان و مستبدانی که هر لحظه به هر بهانه‌ای جان انسان‌ها را بگیرند.

کشتار دهه ۶۰ و به ویژه ۶۷ هرگز فراموش‌شدنی نیست.
هرگز فراموش نمی‌کنیم و هرگز نمی‌بخشیم.

با سپاس از دست‌اندرکاران سایت گزارشگران
دهم مرداد ۱۳۹۹

بهرام رحمانی:

bahram.rehmani@gmail.com

آیا انقلاب دیگری در راه است؟



انقلاب ۱۳۵۷ مردم ایران آخرین انقلاب کلاسیک جهان بود. روشن است که در هر انقلابی گرایش‌های مختلف سیاسی از راست‌ترین تا چپ‌ترین شرکت می‌کنند تا مردم را به دنبال اهداف و سیاست‌های خود ببرند. اما این انقلاب اشکالات و کمبودهای زیادی داشت که یکی از مهم‌ترین اشکالات آن نبود مرزبندی بین گرایش‌های چپ و راست به‌ویژه ملی - مذهبی‌ها بود. در یک کلام مرزهای طبقاتی نه تنها شفاف نبود، بلکه بسیار هم مخدوش و توهم‌برانگیز بود.

در عین حال این انقلاب خواست‌ها و مطالبات طبقاتی و آزادی‌خواهی و برابری‌طلبی کم نداشت و به‌همین دلیل جامعه ما دست کم سه سال پس از انقلاب ۵۷، شاهد درگیری‌های شدیدی بین نیروهای چپ با گرایش‌های ملی - مذهبی در سراسر کشور بود. سرانجام گرایش مذهبی به رهبری روح‌الله خمینی و توهم به مذهب با همراهی توده‌های مذهبی و با دنباله‌روی و همکاری برخی جریان‌های چپ همچون حزب توده و بعدها فدائیان اکثریت، انقلاب مردم ایران را به انحراف کشاندند و به مسیر سانسور و سرکوب و اعدام و فلاکت اقتصادی انداختند که تا به امروز ادامه دارد. در یک کلام حکومت اسلامی در بیش از

چهار دهه حاکمیت خود، جز سیه‌روزی، فاجعه، سرکوب، کشتار، جنگ، ترور و... هیچ خدمتی به مردم ایران نکرده است.

حکومت اسلامی ایران، در ردیف خشن‌ترین و وحشی‌ترین حکومت‌های جهان هم‌چون حکومت آلمان نازی است که سران و مقامات آن در چهل سال گذشته، هیچ منطق انسانی سرشان نشده و بعد از این نیز نخواهد شد. زبان سران و مقامات حکومت اسلامی ایران، زبان تهدید و ترور، سرکوب و سانسور، شکنجه و اعدام، غارت و استثمار است.

از آغاز پیدایش دولت‌ها حدود ۵۰۰۰ سال پیش، فعالیت‌های نظامی در بیش‌تر جهان به وقوع پیوسته است. ورود باروت و سرعت گرفتن روند توسعه فناوری‌های نظامی باعث ایجاد جنگاوری نوین شد. کانوی هندرسون در کتاب خود می‌نویسد:

«یک منبع مدعی است که بین سال‌های ۳۵۰۰ پیش از میلاد تا اواخر سده ۲۰ میلادی حدوداً ۱۴۵۰۰ جنگ رخ داده و ۵/۳ میلیارد نفر بر اثر آن‌ها جان خود را از دست داده‌اند و فقط ۳۰۰ سال از تاریخ بشر صلح برقرار بوده است.»

تخمین‌هایی که برای تلفات جنگ جهانی دوم زده می‌شود متنوع است، اما بسیاری بر این باورند که ۶۰ میلیون نفر بر اثر این جنگ جان باخته‌اند. از میان آن‌ها ۲۰ میلیون نفر سرباز و ۴۰ میلیون نفر شهروند غیرنظامی بوده‌اند. اتحاد جماهیر شوروی، ۲۷ میلیون نفر را در جریان جنگ از دست داد که این میزان تقریباً به اندازه نیمی از کشتگان این جنگ است. از آن‌جا که بسیاری از کشته‌شدگان را افراد جوان تشکیل می‌دادند، جمعیت پس از جنگ شوروی، ۴۵ تا ۵۰ میلیون نفر کمتر از آنی بود که قبل از جنگ برای آن سال‌ها تخمین زده می‌شد. بیش‌ترین آمار مرگ و میر در یک شهر معادل یک میلیون و دویست هزار نفر در جریان محاصره ۸۷۲ روزه لنین‌گراد بود.

جنگ خانمانسوز ایران و عراق نیز یکی از خونین‌ترین و طولانی‌ترین جنگ‌های عصر حاضر بوده است. گذشته از این که چه کسی عامل اصلی و آغازکننده این جنگ بود اما تمام جهان می‌دانند که دولت عراق از سال دوم جنگ خواهان صلح

بود. حتی کشورهای عربی اعلام آمادگی کردند که به ایران خسارت بپردازند. اما خمینی با شعار «جنگ جنگ تا پیروزی»، «راه قدس از کربلا می‌گذرد» و... عامل اصلی تداوم این جنگ بود.

خمینی، به محض این که پایش به ایران رسید همه آنچه در عرصه‌های مختلف اقتصادی و سیاسی و اجتماعی در گفت و گو با رسانه‌ها به مردم وعده داده بود، را نه تنها کنار گذاشت، بلکه شمشیر از رو بست تا هر کس با او به مخالفت برخیزد و یا حتی انتقاد کند، سرش را از تن جدا کند. او، آیت‌الله صادق خلخالی را که جنون آدم‌کشی داشت مأمور اعدام مخالفین کرد.

خلخالی نخست تعدادی از سران و مقامات حکومت پهلوی را اعدام کرد و سپس با برپایی دادگاه‌های صحرایی در همه جای ایران، مخالفین را در دادگاه‌های دو سه دقیقه‌ای به اعدام محکوم کرد و بلافاصله مأموران همراه او، قربانیان خود را فردی و جمعی اعدام کردند. علاوه بر این، خمینی فتوای ترور مخالفین در داخل و خارج کشور را صادر کرد.

فتوای جنایت‌کارانه خمینی، تمامی نداشت، از جمله فتوا علیه زنان بی‌حجاب و اجباری کردن حجاب اسلامی، فتوا علیه مردم کردستان، آذربایجان، خوزستان، ترکمن صحرا، بلوچستان، فتوای بستن دانشگاه‌ها، پافشاری در ادامه جنگ ایران و عراق، فتوای کشتار هزاران زندانی سیاسی در پایان جنگ ایران و عراق، فتوای ترور سلمان رشدی و... را اعلان کرد.

جنگ خونین، فرسایشی و ویران‌گر ایران و عراق از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ طول کشید که با پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ به پایان رسید. واقعیت این است که حکومت اسلامی ایران، به هیچ وجه قصد پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ و پایان دادن به جنگ با عراق در آن مقطع زمانی را نداشت. قطع‌نامه ۵۹۸ حدود یک سال پیش از پذیرش آن توسط ایران، در شورای امنیت سازمان ملل متحد، به تصویب رسیده بود و عراق نیز بلافاصله آن را پذیرفته بود. اما در همین مقطع (یک سال پیش از پذیرش قطع‌نامه) شرایط برای نیروهای ایرانی که جنگ را به داخل قلمرو عراق کشانده بودند و شهرهای بزرگی چون بصره را در عراق در تیررس حتی

سلاح‌های کوچک خود داشتند، تغییر کرد.

آمار رسمی ایران سال ۱۳۹۳ از سوی «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس» منتشر شد. بر اساس این گزارش، ۵ میلیون ایرانی در جنگ شرکت داشتند که ۱۹۰ هزار نفر کشته و ۶۷۲ هزار نفر مجروح شدند.

جنگ هشت‌ساله ایران و عراق در ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ شروع شد و در تابستان سال ۱۳۶۷ بعد از پذیرفتن قطعنامه سازمان ملل از سوی ایران به پایان رسید. بر اساس آمار رسمی ایران، ۲۱۷ هزار نیروی ارتش، ۲ میلیون و ۱۳۰ هزار نیروی بسیج به‌همراه ۲۰۰ هزار نیروی سپاه، شهربانی و ژاندارمری در جنگ ۸ ساله شرکت داشتند.

بنا بر گزارش «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس»، که بعد از پایان جنگ با عراق تشکیل شده و زیر نظر ستاد کل نیروهای مسلح ایران قرار دارد، در جنگ هشت‌ساله با عراق ۸۵ هزار بسیجی و ۴۸ هزار ارتشی کشته شدند.

در این جنگ بیش از ۳۳ هزار دانش‌آموز و سه هزار و ۵۰۰ دانشجو نیز کشته شدند. در میان کشته‌شدگان جنگ، ۳۳۱۷ روحانی بودند. در دوره جنگ هشت‌ساله با عراق ۸۸ مسیحی، ۱۸ کلیمی و ۹ زرتشتی نیز در جنگ با عراق کشته شدند. علاوه بر این، ۲ هزار تبعه غیرایرانی نیز در جنگ هشت‌ساله کشته شدند که همراه با نیروهای ایرانی می‌جنگیدند.

آمار کسانی که در جنگ مجروح شدند، ۶۷۲ هزار نفر بوده است و ۴۲ هزار نفر از نیروهای ایرانی هم که به اسارت نیروهای عراقی درآمده بودند بعد از جنگ آزاد شدند.

پس از پایان جنگ، سازمان ملل متحد میزان خسارت وارده به ایران را حدود ۲۰۰ میلیارد دلار برآورد کرده بود که عراق با این رقم خسارت موافقت نکرد و در نهایت با کارشناسی‌های انجام شده میزان نهایی خسارت وارده به ایران ۹۷ میلیارد دلار تعیین شد.

به این ترتیب، یکی از ارمغان‌های حکومت اسلامی برای مردم ایران و عراق، این جنگ ویران‌گر و هولناک بود.

نقش آیت‌الله خمینی در تحریک دولت وقت عراق و با شعار «صدور انقلاب» و «پان‌اسلامیسم» در آغاز جنگ بسیار برجسته بود. آیت‌الله خمینی به دلایل متعددی انگیزه بالایی برای دعوت به راه‌اندازی «انقلاب اسلامی» در عراق داشت. از دید او، انقلاب بهمن ۵۷ در ایران با انگیزه اسلامی انجام شده و محدود به مرزهای ایران نبود. در حالیکه این انقلاب مردمی نه برای اسلام، بلکه برای «نان، مسکن و آزادی بود!» خمینی در اندیشه بسط‌گفتمان «انقلاب اسلامی» به کل جهان اسلام و احیای خلافت اسلامی بود.

در این مسیر عراق را به دلیل حضور قوی مراجع شیعه نزدیک‌ترین کشور به ایران می‌دانست. از این‌رو، خمینی سعی کرد تا شیعیان عراقی را برای تکرار تجربه «حکومت اسلامی» تشویق نماید. در عین حال، خمینی از نظر شخصی نیز، همواره به فکر انتقام از حکومت عراق و شخص صدام حسین بود که او را از آن کشور اخراج کرده بودند.

خمینی رسماً و علناً جنگ را «نعمت الهی» توضیح داد تا مردم را بسیج و آماده کند. او در عین حال، مخالفین خود و جنبش‌های اجتماعی که از دل انقلاب بیرون آمده بودند و در مقابل حاکمیت اسلامی جدید مقاومت می‌کردند را شدیداً قلع و قمع کرد.

خمینی پس از امضای قطع‌نامه ۵۹۸ سازمان ملل و آتش‌بس، برای این که از خیزش‌های احتمالی جلوگیری کند، نخست فتوای کشتار زندانیان سیاسی را صادر کرد و سپس فتوای ترور سلمان رشدی نویسنده کتاب «آیات شیطانی» در بریتانیا و...

در «کشتار مخفیانه» یا «اعدام‌های دسته جمعی زندانیان سیاسی» در زندان‌های حکومت اسلامی ایران در تابستان و پاییز ۱۳۶۷، چندین هزار تن زندانی که

پایان دوران محکومیتشان اعلام شده بود و حتی برخی از آنان مدت محکومیتشان روزها و ماه‌ها قبل به پایان رسیده بود، را به کام مرگ فرستاد.

یرواند آبراهامیان، پژوهش‌گر ایرانی‌تبار و استاد تاریخ دانشگاه نیویورک، در نشریه «مهرگان» شماره تابستان ۱۳۷۷، یعنی ده سال پس از این واقعه، کشتار زندانیان سیاسی را این‌گونه ریشه‌یابی کرده است:

«شگفت‌آورترین رویداد ایران امروز در تابستان ۱۳۶۷ اتفاق افتاد. برای نخستین بار در ایران صدها نفر برای این که به خدا، جهان پس از مرگ و رستخیز اعتقاد ندارند، اعدام شدند و حتی شمار بزرگتری به نام «محارب» به چوبه‌های دار سپرده شدند.»

بر اساس نوشته‌های این پژوهش‌گر، «این اعدام‌های مخفیانه با فتوای پُر سر و صدایی در محکوم ساختن سلمان رشدی به جرم ارتداد مقارن بود. پاسخ واقعی در مورد اعدام‌های جمعی را باید در فعل و انفعالات درون حکومت جست و جو کرد. با پذیرش آتش‌بس، آیت‌الله خمینی ناگهان دریافت ریسمان پُربهایی را که به وسیله آن گروه‌های ناهمگون پیروان او با هم پیوند یافته بودند، از دست داده است.»

به گفته آبراهامیان:

«این همه خونریزی با این هدف برپا شد که هم یک غسل خون باشد و هم یک پاک‌سازی درونی. این هدف با مجبور شدن آیت‌الله منتظری به استعفا به‌عنوان جانشین آیت‌الله خمینی به تحقق پیوست.»

اما خانواده‌های زندانیان اعدام شده تا ماه‌ها در بی‌خبری به سر می‌بردند. ملاقات با زندانیان قطع شده بود و گاه به خانواده‌هایی که پافشاری می‌کردند، گفته می‌شد زندانی آنان به زندان دیگری منتقل شده است و تا اطلاع ثانوی ملاقات ندارد.

بازماندگان کشتار مخفیانه و جمعی سال ۱۳۶۷، دهه‌هاست که در شهریورماه، در گورستان خاوران تهران و در شهرستان‌ها در خانه‌های یکدیگر گرد می‌آیند تا سوگواری کنند و یاد عزیزانشان را گرامی بدارند. در حالی که بسیاری از آنان

از محل خاکسپاری دقیق عزیز خود آگاهی ندارند و از همان نخستین سال‌گرد این اعدام‌های جمعی با تهدید و آزار و گناه دستگیری و بازداشت روبه‌رو بوده‌اند.

پس از فتوای اعدام دسته‌جمعی هزاران زندانی سیاسی، همچنین فتوای قتل سلمان رشدی نویسنده کتاب «آیات شیطانی» شهروند هندی - بریتانیایی را نیز صادر کرد. بی‌تردید یکی از اهداف خمینی در جهت صدور فتوای ترور سلمان رشدی، زهر چشم گرفتن از نویسندگان، روزنامه‌نگاران، هنرمندان و به‌طور کلی روشنفکران سکولار و مستقل جامعه ایران بود که جرات اعتراض و انتقاد از او و حکومت‌اش را نداشته باشند.

به این ترتیب، دهه نخست حاکمیت جمهوری اسلامی ایران، دهه وحشت، ترور، اعدام، سنگسار، تجاوز و غارت بود. دوره‌ای که همه عناصر ریز و درشت و همه جناح‌های حکومتی در سرکوب انقلاب ۵۷ مردم ایران و کشتارها و ویرانگری‌ها سهیم بودند. همچنین از این دهه تا به امروز، صدها تن فعال سیاسی و فرهنگی و هنری در داخل ایران و خارج کشور در جوخه‌های ترور حکومت اسلامی به قتل رسیده‌اند.

اقتصاد و فساد اقتصادی، گرانی و تورم، فقر و بیکاری و صدها فجایع دیگر از جمله فاجعه عظیم زیست محیطی، از مهم‌ترین دستاوردها و ارمغان‌های حکومت اسلامی برای جامعه ایران است. اکنون سیاست‌ها و عملکردهای تاکنونی این حکومت، اکثریت شهروندان جامعه ایران را به خاک سیاه نشانده و زمینه را برای بروز فجایع بزرگ‌تر اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و حتی نظامی داخلی و خارجی فراهم کرده است.

فساد اقتصادی در همه نهادهای حکومت اسلامی از بیت رهبری گرفته تا همه قوا و نهادهای سیاسی و نظامی و امنیتی ریز و درشت آن را در بر گرفته و هیچ مقام و عنصر حکومتی و اطرافیان و نزدیکان آن‌ها از این فساد، مبرا نیستند. شاید به همین دلیل هیچ مقام و نهاد حکومتی جرات ندارد مفسدین را به‌طور علنی و جدی به جامعه معرفی کنند و به پای میز محاکمه بکشانند. آن‌ها فقط در لفافه و در رقابت با هم و سهم بردن از سفره خونین، گاهی به فساد نهادینه شده در

حکومت‌شان اشاره و اقرار می‌کنند بدون این که اقدام جدی در پشت سخنان آن‌ها وجود داشته باشد.

به گزارش رسانه‌های حکومتی، دکتر مسعود مردانی عضو کمیته کشوری کرونا در ایران، در گفت‌وگو با ایسنا با اشاره به احتمال شیوع شدیدتر کرونا در فصل پاییز و تبعات هم‌زمانی آن با آنفلوآنزای فصلی، گفت: «بروز موارد آنفلوآنزا همه ساله در شروع فصل سرد سال اجتناب‌ناپذیر بوده ولی پاییز امسال با سایر پاییزها تفاوت عمده‌ای دارد، چراکه تمام دنیا درگیر بیماری نوپدید کووید ۱۹ است.»

او با اشاره به اهداف اپیدمیولوژیک تست‌های سرولوژی گفت: برای آگاهی از درصد ابتلای افراد یک منطقه به کرونا، از این تست استفاده می‌شود که در همین راستا در ایران نیز این تست به صورت راندوم انجام شده و متوجه شدیم که تا الان ۱۸ میلیون ایرانی یعنی حدود ۲۰ درصد جمعیت کشور به این بیماری مبتلا شده‌اند.

کیانوش جهان‌پور، رییس سابق مرکز روابط عمومی و اطلاع‌رسانی وزارت بهداشت، اسفندماه گذشته، در واکنش به انتقاداتی که به غیرشفاف‌بودن آمارها شده بود، گفته بود: «اصرار نداریم افراد آمارهای روزانه‌ای که ارایه می‌دهیم را باور کنند.»

سیما سادات لاری، سخنگوی وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی دوشنبه ۱۶ تیر اعلام کرد در ۲۴ ساعت گذشته بر اساس معیارهای قطعی تشخیص بیماری کووید ۱۹، دو هزار و ۶۱۳ نفر به این بیماری مبتلا شده‌اند. نیمی از این بیماران به دلیل مشکلات تنفسی در بیمارستان‌های کشور بستری شده‌اند. بر همین اساس در مجموع از آغاز همه‌گیری ویروس کرونا در ایران تعداد مبتلایان به کووید ۱۹ به ۲۴۳ هزار و ۵۱ نفر رسیده است.

بر اساس گزارش سخنگوی وزارت بهداشت در طول ۲۴ ساعت گذشته، ۱۶۰ بیمار کووید ۱۹ جان خود را از دست دادند و مجموع جانباختگان این بیماری به

۱۱ هزار و ۷۳۱ نفر رسید. روز گذشته این تعداد ۱۶۳ نفر بود که به عنوان «مرگبارترین روز» به ثبت رسید.

این آمارها صرفاً بیانگر کسانی است که ابتلای قطعی آنها به کووید ۱۹ اثبات شده. محمدعلی محسنی نماینده چالوس و نوشهر در مجلس در مصاحبه با «رویداد۲۴» گفته است:

«ما در برخی از روزها ۳۰۰ کشته نیز از کرونا داشتیم و اگر می‌بینید آمارهای اعلام شده از سوی وزارت بهداشت پایین‌تر است به خاطر این است که آمارها از افرادی است که در بیمارستان‌ها بستری و سپس جان خود را از دست دادند، اما کسانی که در منزل و یا در مسیر انتقال به بیمارستان فوت شدند در این آمارها حساب نشده‌اند.»

برخی منابع مستقل خبری داخلی و خارجی و حتی مقامات حکومت اسلامی از جمله چند نماینده مجلس خبر داده‌اند که شمار مبتلایان و جان‌باختگان ناشی از کرونا در ایران بسیار بیش‌تر از آمارهای رسمی است.

جامعه ما از کارگران هفت‌تپه گرفته تا کانون بازنشستگان، از کانون نویسندگان گرفته تا کانون معلمان، و به‌طور کلی جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانشجویی، جنبش زیست محیطی و غیره خواست‌ها و مطالبات فراوانی دارند از جمله افزایش دستمزدها، آزادی بیان و اندیشه برای همگان، آزادی سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل، برابری زن و مرد، تامین زندگی و آموزش و بهداشت کودکان کار و خیابان، توجه به زندگی شایسته بازنشستگان و آزادی همه زندانیان سیاسی و اجتماعی است. به علاوه در وضعیت کنونی کلیه خدمات بهداشتی در پیش‌گیری از کرونا به ویژه ماسک باید به‌طور رایگان در اختیار همه شهروندان قرار داده شود. همچنین معرفی آمرین و عاملان کشتار معترضی به افزایش سه برابری بنزین در خیابان‌ها و محاکمه علنی آنها و...

اکنون کارگران شرکت نیشکر هفت‌تپه جنبش کارگری را نمایندگی می‌کنند. ۲۲ روز از آغاز اعتصاب کارگران نیشکر هفت‌تپه می‌گذرد، اما کسی پاسخ‌گوی مطالبات آنها نیست. کارگران روز دوشنبه ۱۶ تیر پس از تجمع مقابل

فرمانداری شوش، با شعار «کارگر هفت‌تپه‌ایم، گرسنه‌ایم، گرسنه» در خیابان‌های شهر راهپیمایی کردند.

دور تازه اعتصاب از ۲۶ خرداد ۹۹ آغاز شده است. کارگران که از ابتدای سال جاری حقوق نگرفته‌اند، خواستار پرداخت مطالبات معوقه، بازگشت به کار کارگران اخراجی، خلع ید از مالکان فعلی شرکت و بخش خصوصی و واگذاری آن به خود کارگران هستند تا به شیوه شورایی آن را اداره کنند.

مدیرعامل شرکت امید اسد بیگی، متهم ردیف اول یک پرونده اختلاس یک و نیم میلیارد دلاری ارز است. او به بهانه مسدود بودن حساب‌های شرکت از پرداخت حقوق کارگران خود داری می‌کند. اما قاضی پرونده معتقد است اسد بیگی قصد دارد با گروگان گرفتن حقوق کارگران، دادگاه را تحت فشار بگذارد. کارگران نیز می‌گویند اسد بیگی آن‌ها را به سپر انسانی خود تبدیل کرده است.

پنجشنبه هفته گذشته در هجدهمین روز اعتصاب، خبر پرداخت حقوق فروردین ماه کارگران اعلام شد، اما تنها حقوق چند صد نفر پرداخت شد. اکثر کارگران هنوز حقوق فروردین را دریافت نکرده‌اند. دوشنبه ۱۶ تیر خبرگزاری دولتی جمهوری اسلامی (ایرنا) به نقل از حسین آملی نماینده تام‌الاختیار شرکت نیشکر هفت‌تپه، وعده داد حقوق فروردین کارگران سه‌شنبه واریز می‌شود.

یکی از کارگران در تجمع امروز مقابل فرمانداری طی سخنانی گفت آن‌ها برای کسب مطالبات خود مصمم‌اند. او گفت:

«به ما کارگران معترض می‌گویند که اوباشیم. متاسفم برای مملکتی که بر فرزندان خودش اسم اوباش می‌گذارد. ما اوباش نیستیم! ما کارگریم! دنبال مطالبات مان هستیم، گردن مقابل کسی خم نمی‌کنیم و نیشکر هفت‌تپه را با چنگ و دندان حفظ می‌کنیم.»

علاوه بر مشکلات معیشتی که تاخیر در پرداخت دستمزدها برای کارگران و خانواده‌های آن‌ها ایجاد کرده، آن‌ها با کرونا نیز دست و پنجه نرم می‌کنند. خوزستان از استان‌هایی است که از لحاظ گستردگی شیوع کرونا در وضعیت

قرمز قرار دارد. پیش از اعتصاب نیز کرونا در نیشکر هفت‌تپه شیوع پیدا کرده و تعدادی از کارگران به کووید ۱۹ مبتلا و حدود ۴۰ تن از آن‌ها قرنطینه‌اند.

به گزارش کانال‌های خبری کارگران نیشکر هفت‌تپه در تلگرام، در حین اعتصاب نیز تعدادی کارگر از جمله دو نماینده کارگران، به بیماری کووید ۱۹ مبتلا شده‌اند. اما کارگران به ناگزیر با مایه گذاشتن از جان خود اعتصاب، تجمع و راهپیمایی می‌کنند.

آن‌ها در هجدهمین روز اعتصاب شعار می‌دادند: «کارگر هفت‌تپه، اتحاد اتحاد»، «کارگر می‌میرد، ذلت نمی‌پذیرد»، «یه اختلاس کم بشه، مشکل ما حل می‌شه»، «استاندار رشوه‌ای نمی‌خوایم، نمی‌خوایم»، و «مرگ بر روحانی» و...

اسماعیل بخشی و برخی دیگر از نمایندگان کارگران که در اعتصاب‌های گذشته نقش برجسته‌ای داشتند با تشکیل پرونده‌ی قضایی- امنیتی محاکمه و زندانی شدند. اسماعیل بخشی و محمد خنیفر از زندان آزاد شده‌اند اما مدیران هفت تپه آن‌ها را به همراه تعدادی دیگر از کار اخراج کرده‌اند. کارفرما و دستگاه‌های امنیتی که از توانایی و محبوبیت این کارگران در میان همکاران‌شان باخبرند، می‌کوشند با دور نگه‌داشتن این کارگران از شرکت، راه مبارزات کارگری را سد کنند.

در شرایطی که دستمزد ناچیز کارگران را به موقع پرداخت نمی‌گردد و برای گرفتن حق خود باید اعتصاب کنند و زندان بروند، حقوق و مزایای نمایندگان مجلس شورای اسلامی بسیار بالاست. حسین جلالی، نماینده رفسنجان و انار در مجلس یازدهم گفت:

«اولین حقوق نمایندگی ۱۱ میلیون تومان واریز شده به علاوه ۲۰۰ میلیون تومان بابت مسکن و ۲۰ میلیون تومان هم برای سایر هزینه‌ها به حساب ما واریز شد.»

جلالی به ایسنا گفته است که خانه‌ای ۲۲۵ متری در قم و همچنین قطعه زمینی در پردیسان این شهر دارد.

مجموع پرداختی به یک نماینده مجلس از دو بخش تشکیل می‌شود. یکی حقوق

ماهانه، دیگری حقوق ماهانه برای سایر هزینه‌ها. پیش از این رسانه‌های ایران اعلام کرده بودند که حقوق ماهانه سال گذشته نمایندگان مجلس ۹ میلیون و ۲۸۰ هزار تومان بود و امسال، میزان حقوق ماهانه مجلسی‌ها به ۱۱ میلیون و ۶۰۰ هزار تومان رسیده است.

بر این اساس، همچنین هر نماینده ماهانه مبلغ دو میلیون و ۲۰۰ هزار تومان برای هزینه‌های ایاب و ذهاب خود دریافت می‌کند. این به جز یک دستگاه خودروی پژو پارس و سهمیه بنزینی است که در اختیار تمامی نمایندگان مجلس برای رفت و آمد قرار داده شده است. با این حال شناسایی میزان حقوق نمایندگان مجلس در ایران همواره دشوار بوده است، اگر چه مبلغ ۲۳۱ میلیون تومان حقوق ماهانه دور از گمانه‌زنی‌هاست.

محمد شریعتمداری وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی اعلام کرد: حد اقل دستمزد کارگران در سال ۱۳۹۹ یک میلیون و ۸۳۵ هزار تومان تعیین شد. شریعتمداری با بیان اینکه با توجه به ترکیب شورای عالی کار، افزایش پایه حقوق کارگران ۲۱ درصد تصویب شد، افزود: برای سایر سطوح دستمزدی افزایش ۱۵ درصدی تصویب و ۹۱ هزار تومان به آن اضافه شد. همچنین حداقل دریافتی کارگر ۲ میلیون و ۶۰۵ هزار و ۴۲۷ تومان است.

سپیده قلیان حامی کارگران را دوباره زندان کرده‌اند. سپیده قلیان، فعال مدنی و یکی از محکومان پرونده اعتراضات کارگری «هفت‌تپه» که اکنون زندانی شده است، اخیراً از زندان نوشته است:

«از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب زیر کتک بودیم. حس می‌کردم دیگر زنده نخواهم ماند. وحشت اصلاً برای بیان حس و حال کافی نیست. احساس می‌کنم مایع داغی از بدنم خارج می‌شود. لال لالم. حتی وقتی کتکم می‌زنند، نمی‌توانم ناله کنم. مطمئنم «اسماعیل» را خواهند کشت و این سیاهی دیگر تمامی نخواهد داشت. از یک راه سربالایی مانند بالا می‌رویم، کمی بعد ماشین می‌ایستد.

از روی صداها متوجه می‌شوم که اسماعیل را روی زمین می‌کشند و می‌برند. مرده است؟ من مرده‌ام؟ یک‌دفعه به سمت حمله می‌کنند و دوباره کتکم می‌زنند. از

ماشین پیاده می‌شوم. سرم داد می‌زنند که: "ماشین را با خونت نجس کردی!"

بعد مرا با تکه مقوایی که به دستم می‌دهند، به سمت دیگری هدایت می‌کنند. چشم‌بند دارم و درست نمی‌توانم راه را تشخیص بدهم. فقط این را می‌دانم که از یک سرایشی مرا می‌برند به سمت یک اتاقک.

می‌لرزم و التماس می‌کنم تا یک زن بیاید اما فریادها جواب می‌دهند: "زن چرا؟ تو این‌جا می‌میری!" و...»

در پایان می‌توان تاکید کرد که فقر و بیکاری و بی‌خانمانی و سرکوب در جامعه ایران غوغا می‌کند و دولت و سایر نهادهای حکومتی به کوچک‌ترین وظایف خود عمل نمی‌کنند جز زورگویی و قلدری و غارت.

اکنون نه تنها اکثریت مردم ایران، بلکه مردم آگاه جهان، کلیت حکومت اسلامی ایران و همه دم و دست‌گاه سیاسی، نظامی، امنیتی، قضایی، ایدئولوژیکی و رسانه‌هایش را به عنوان نهادهای ترور، وحشت، شکنجه، اعدام، جنگ‌طلب، فاسد و فاشیست اسلامی می‌شناسند و به همین دلایل، برای برکناری آن و برپایی یک جامعه عادلانه، آزاد، برابر و مرفه مبارزه و روزشماری می‌کنند.

شکی نیست که این وضعیت چندان دوام نخواهد آورد و دیر و یا زود انفجار بزرگ اعتراضی در جامعه ایران به وقوع خواهد پیوست. چرا که کارد به استخوان مردم رسیده است.

حکومت اسلامی ایران، دشمن درجه یک آزادی‌های فردی و جمعی، آزادی اندیشه آزادی تشکل و اعتصاب و دشمن عشق و دوستی، شادی و سرور، بهار و شکوفایی طبیعت است. حکومت اسلامی ایران، نماد و سنبل تاریکی و بیداد و بربریت است.

با در نظر گرفتن کلیه سیاست‌ها و عملکردهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، نظامی و دیپلماسی حکومت اسلامی، می‌توان پیش‌بینی کرد که انقلاب دیگری در راه است!

دوشنبه شانزدهم تیر ۱۳۹۹ - ششم ژوئیه ۲۰۲۰

بهروز سورن: در اهمیت ثبت خاطرات و یادها!



هیچ انقلابی بدون روشنایی انداختن بر حوادث دهه ۶۰ و دادخواهی قربانیان آن دهه در کشورمان صورت نخواهد پذیرفت و هیچ مردمی بدون نگاه به تاریخ خود نمی‌توانند آینده‌ای درخور بسازند. خیل عظیمی از جوانان و فرهیختگان عدالت‌جو و آرمانخواه در این دهه قربانی خشونت مذهبی حاکمان شدند. آرمانخواهی پاره‌ای از انسان و آرزوهای مردمی است که برای آینده خود نقشه‌های خوب می‌کشند بدون آنکه به زوایای آن به شکل علمی و تجربی محیط باشند.

با این وجود آنها تا پای جان برای دنیایی بهتر، آزادتر و عادلانه‌تر ایستادند. در این دوره خونبار و تاریخی که می‌تواند سرفصلی برای سنجش دوران پساجمهوری اسلامی باشد، هزاران آرمانخواه، هزاران آرزو به خون کشیده شدند و تنها و تنها عشق به زندگی و آرزوهایشان برای مردم کشورمان می‌توانست چنین حماسه‌ای از مقاومت را رقم زند و امروز تلاش برای مبارزه با فراموشی پس از گذشت دهه‌ها از این دوره تاریخی سرکوب و مقاومت، از اهمیتی دوچندان برخوردار است.

کافی نیست درباره آن حرف بزنیم و روایت از آن دوران تیره و خونبار موضوع محافل ما باشد و حتی کافی نیست که در سالگرد هر یک از این قربانیان دور هم

جمع شده و یادی از آنها کنیم. باید همه چیز را ثبت کنیم و منتشر کنیم و آمران و عاملین آنها را بیش از پیش افشا کنیم. ابعاد جنایات رفته در این دهه آنقدر عظیم است که بجز آن می‌توان گفت هیچگونه تحولی بنیادین بدون متمرکز شدن افکار عمومی در ایران بر این وقایع، نمی‌تواند اتفاق افتد. بعد از سپری شدن بیش از چهار دهه از این وقایع بسیاری از ما در سنین متفاوت هنوز با قربانیان آن دوران زندگی می‌کنیم. هنوز این زخم باز است. کماکان چهره آن نازنینان در برابر ماست و هنوز بانگ دادخواهی برپاست.

سالها پس از سپری کردن زندان و خروج از کشور با اصرار رفقایم به‌طور فشرده به خاطراتم نقب زدم و آنها را در کتاب سیمای شکنجه نوشتم. پس از یک دهه رفیقی تلفن کرد و درباره یکی از زندانیان اعدام شده پرسید. حافظه امانم را گرفته بود و هر چه به مغزم فشار آوردم دیگر جرقه‌ای زده نمی‌شد.

به او گفتم ناچارم کتاب خودم را به یاری بگیرم زیرا پیش از آن به همین دلایل روی کاغذ آورده بودم. شکی نیست که انسانهایی هستند که گذشته را در تمامی جزئیات آن به یاد می‌آورند

به یاد می‌آورم که در سال ۱۳۶۷ به کمیته تهران پارس احضار شده بودیم. برای گرفتن کیسه لوازم شخصی یکی از اعدام‌شدگان (رحیم حسین پور رودسری) به داخل کمیته برده شدم. در راهروی ساختمان ساک روی ساک، زندگی و زندگی قربانیان قتل عام هم انباشته بود.

بازخوانی دهه ۶۰ و آنچه بر جوانان جویای راه ازادی و برابری و فرهیختگان رفت تنها به دلیل دادخواهی و مجازات مسببان آن کشتار عظیم نیست بلکه پیشگیری از تکرار آن جنایات نیز از اهمیت وافری برخوردار است. بدون ثبت آنچه بر مردم کشورمان رفت و بیدادی که می‌خواست نسلی آگاه و بیدار را از صحنه تاریخ حذف کند، بی‌اعتنایی به داد است، بی‌توجهی به حقیقتی است که بر ما، پدران و مادران و عزیزمان رفته است.

از یادشان نمی‌گازیم با اینکه رفته رفته پیر می‌شویم و افسوس که تشنه پیر

می‌شویم. تشنه آزادی و عدالت، دادخواهی و مجازات قاتلان فرزندان، برادر و خواهر، پدر و مادر و عزیزانمان. نادیده داد اما فرسایش می‌یابیم. پس ثبت می‌کنیم آنچه هنوز در خاطر داریم.

درک اوضاع زندانیان سیاسی در زندان و اولویت‌بندی مشکلات و معضلات آنها کاملاً ضروری است. زندانی هر روزه با جنایتکارانی درگیر است که آنها را صرف‌نظر از گرایشات سیاسی‌شان تنها شماره‌ای می‌بیند؛ گویا پیشترها انسانی با تمامی ویژگیهای انسانی، احساسات و عواطف و علایق و انگیزه‌هایش نبوده و تنها شایسته نابودی است. زیر شکنجه یا در صحن خیابان کشتن با چوبه اعدام یا تیرباران اصلاً اهمیتی برایشان نداشت. هدف خاموش کردن صدایشان و بستن راه تنفس‌شان از هوای تازه بود.

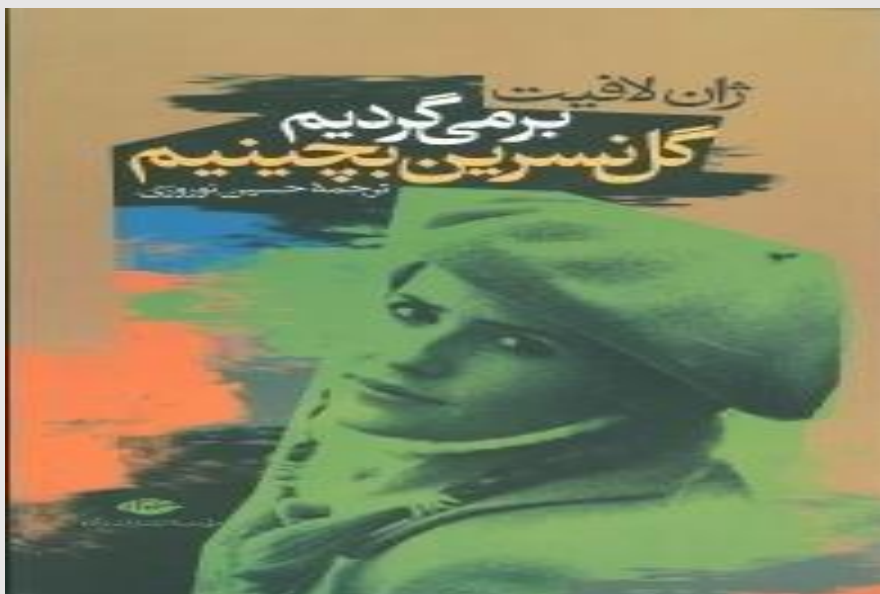
در یک کلام نباید تکرار آنهمه سلاخی و جنایات را مجال دوباره برای ظهور داد. این درسی است که بدون بحث و مجادله قابل پذیرش عموم است.

قاتلان بیش از چهار دهه تلاش می‌کنند تا چهره و هویت خود را پنهان کنند اما اراده عمومی برای دادخواهی تاکنون بسیاری از آنها را افشا و در انظار عمومی رسوا کرده است. تهیه این کتابچه و کوشش نویسندگان نیز در همین راستاست.

بر خلاف تبلیغات وابستگان رژیم و آن بخش از اصلاح‌طلبانشان، وقایع دهه ۶۰ و تابستان ۶۷ یک پارگراف تاریخی نیست بلکه سرفصلی‌ست از تاریخ که از کنار آن برای بنای یک زندگی نوین نمی‌توان گذشت.

در ایران فردا و آزاد هیچ تحولی بنیادین بدون در دست داشتن پرچم دادخواهی هزاران قربانی راه آزادی و دموکراسی که جان خود را هزینه کرده‌اند، ممکن نیست. آن جانیان دهه ۶۰ اگر نمرده باشند امروزه هنوز بر اریکه قدرتند، امروز هنوز بر مسند قضاوتند و یا قلم به خودفروشی و ثروت اندوزی می‌زنند. ما هنوز زنده‌ایم! و داد می‌خواهیم و از یادشان نمی‌کاهیم!

بهزاد کریمی: "برگردیم" یا نه!؟



اوایل آذرماه سال ۵۰ بود که با وضعی درب و داغون از ساواک تبریز به زندان قدیم شهربانی شهر منتقل شدم که سه ماهه تابستان سه سال قبل آن را نیز آنجا گذرانده بودم. هنوز بندی برای زندانیان سیاسی وجود نداشت و تخصیص یک چنین بندی موکول به زندان جدید، که قرار بود سه ماه دیگر افتتاح شود. بعد رسم تحویل زندانی و استماع "توصیه"های محترمانه سرگرد قزلباش، رئیس زندان، در رابطه با لزوم مراعات مقررات محبس که پیش افسر نگهبان و چند پاسبان فرمانبر اجرایی شد، روانه یکی از بندها شدم. بند ۴ زندانیان عادی بدانگونه که چند همپرونده و غیرهمپرونده‌ای‌ام جاگیر در بندهای دیگر. تا داخل بند شدم از "سران" بزن بهادر زندانیان احتراماتی دیدم و این خود به گمانم عاملی مشدده شد برای آنکه آجان گروهبان بند اینجانب را کنجکاوتر بنگرد!

او که روز کارش یک روز در میان به حبس با حقوق و مزایای شهربانی در اتاقک ته سالن بند می‌گذشت، بیشتر وقتش را به خواندن دعا و تورق در قران کوچکی می‌گذراند که آن را در جیب بغل خود داشت. عالم فقط خدا بود که اصلاً چیزی هم از آن می‌فهمید یا نه!؟ تنها چیزی که برایش از این عادت روزانه و

شاید شبانه جنبه یقینی داشت، سود تکرار مکرر "قرائت" این کتابت کریم بود هم برای جهان فانی و هم ثواب در جهان باقی! با صورتی آبله‌گون، عینهو "ابله" داستان داستایفسکی را می‌ماند! نمی‌دانم چه مشکلی در زمینه آلرژی جسمی و شاید هم رنج بردن روحی داشت که همیشه خدا دست راست خویش از پشت گردن توی پیراهن می‌کرد تا با لیز دادن آن در سر اشیب بدن سوی کمر و رو به پائین، بتواند هیکل مجاله زیر اونیفورم شاهنشاهی را حسابی بخاراند!

چندی از حبس گذشته بود که در تنهایی گیرم آورد و با نگاهی سراپا ظن، بنده را زیر کمند سؤال پیچ خود برد و پرسید:

برای چه دستگیر شدی و چه کردی که به این وضع افتادی؟

گفتم: کتاب‌هایی خواندم که می‌گویند قدغنه!

با تمسخر نگاهم کرد و گفت: همه‌تان که همین را می‌گوئید!

گفتم: لابد، همگی هم جز راست نمی‌گوئیم!

پرسید: حالا بگو چه خواندی که نباید می‌خواندی و افزود مگر خود من کتب ادعیه کم می‌خوانم؟!!

پیش خود گفتم نکند بیچاره دچار ترس از کتابخوانی حین ماموریت شده باشد که از آن چند تطاول ساواک "برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم" اثر ژان لافیت را نام بردم و با اعترافی مجدد پیش این سرکار خارش‌پسند به آن معصیت کبیر، دیگر بار یاد این "مضره" کردم! گوش کرد و بعد زل زدنی خوفناک در من عاصی، به اتاقت نگهبانی‌اش برگشت.

پس فردا شد و دوباره نوبت کشیک او فرارسید که دیدم دارد با حالتی پراسان طرفم می‌آید. اینور و آنور را نگاهی کرد و با عجله‌ای هراسان گفت:

درباره کتابی که خوانده بودی فکر کردم؛ چیدن گل هیچ اشکال ندارد، هرچی هست زیر سر همان "برمی‌گردیم" است! این، خطر دارد و برگشت از دین و وطن است، و نه جرمی کوچک! جای خائن به جقه اعلیحضرت جائی جز اینجا نیست!

این "برمی‌گردیم" دلنشین را هی میان خود گفتیم و خندیدیم! حق اما با آن سرکار پاسبان ساده دل ولی رند بود که کنه مطلب را خوب گرفته بود! همه مسئله، بر سر همین "برمی‌گردیم" هاست و برگشتن‌ها! "برگشت" از آنچه رسمیت دارد و

"برگشت" به آنچه که تغییر را نوید دهد! حیف که بعد آزادی از قصر – اوین
۵۷، نشد آن بینوا آجان را ببینم تا از او بیرسم بالاخره "برگردیم" یا نه!؟

بهباد کریمی

۸ ژوئیه ۲۰۲۰

پروین اشرفی:

زندان زنان، آینه تمام‌نمای جامعه تبعیض‌آمیز و نابرابر



مقدمه

زندان زنان ویژگی‌های خاصی دارد که باید شناخت. این ویژگی‌ها ابستراک نیست که بخواهیم جداگانه مورد بررسی قرار بدهیم. آنها از ویژگی‌های درون جامعه نشات می‌گیرند. ویژگی‌های که نیمی از شهروندان جامعه را متأثر می‌کند. ویژگی‌هایی که خود را در نظام و سیستم‌های حکومتی، در روابط تبعیض‌آمیز در درون جامعه و در برخورد جامعه به امر حق زن و حتی در برخورد خانواده به مسئله زن متبلور می‌نماید. در همین راستا است که پدیده زندانی به‌طور کلی و پدیده زندانی سیاسی زن به‌طور ویژه، با همین خودویژگی‌ها شکل می‌گیرد. اغلب اجحافات و ستم‌هایی که بر زنان در زندان‌ها اعمال می‌شود، همان ستم‌ها و مصائبی هستند که زنان در جامعه - البته با تفاوت‌هایی و با شدت و ضعف‌هایی - با آن مواجه می‌شوند. به عبارت دیگر مصائب و اجحافات که تحت یک سیستم و یک ساختار اجتماعی مشخص و متعینی صورت می‌گیرد، در زندان‌ها نیز عملکرد می‌یابد.

در بررسی شرایط زنان در بند، در درجه اول ما باید به تبیینی از واقعیات

جامعه، از نقش قوانین حاکم بر آن، یعنی قوانینی که حدود و ثغور مرد و زن را، حتی در جزئی‌ترین زوایای زندگی خصوصی و اجتماعی آن‌ها تعیین می‌کند، نقب بزنیم و رابطه این واقعیات را با روابط اقتصادی سیاسی و اجتماعی حاکم بر جامعه و قدر قدرتی طبقات حاکم و پدر/مردسالاری که سلطه مرد را بر زن تضمین و تثبیت می‌کند، بر ملا بسازیم.

با شناخت از روابط و مناسبات حاکم بر جامعه مان قادریم روابط خشونت‌بار اقتصادی سیاسی اجتماعی در جامعه و متعاقباً به‌طور مشخص تبلور آن را در زندان نیز توضیح بدهیم. نتیجتاً از آنجائیکه زنان نیمی از شهروندان جامعه‌ای هستند که در آن زندگی می‌کنند، نمی‌توانیم به موقعیت آنها در زندان‌ها، جدا از مختصات زیست آنها در جامعه و در خلاء بپردازیم.

یک جامعه مردسالار به کمک ابزارهای اقتصادی سیاسی و اجتماعی مرتباً بازسازی می‌شود و تبعیض و نابرابری‌ای که این جامعه بر آن استوار است، مدام از طرق گوناگون توجیه می‌شود. این بازسازی و تحمیل، خود را در درون زندان‌ها نیز به نمایش می‌گذارد و هنگامیکه با مذهب در هم آمیخته می‌شود، آشکارترین نوع خشونت، تبعیض و نابرابری بر علیه زنان، راه خود را به زندان‌ها نیز باز می‌کند.

زندان به مثابه بازوی سرکوب

در همه کشورهای سرمایه‌داری دیکتاتورزده، زندان و شکنجه به مثابه بازویی برای کنترل اجتماعی، کنترل پلیسی و سرکوب سیستماتیک شبکه‌های مبارزاتی اجتماعی و همچنین از میان برداشتن شخصیت‌ها و نخبگان سیاسی اجتماعی مخالف حکومت به کار گرفته می‌شود. اما این ابزار سرکوب قرار است مضافاً یک کار دیگر هم بکند. و آن اینکه علاوه بر از میان بردن مخالفین سیاسی حکومت، در خدمت ایجاد ترس و تعمیم آن در جامعه قرار بگیرد و وسیله‌ای بشود برای تصفیه حساب عمومی تا از پیوستن بخش‌های دیگر جامعه، و به قولی افراد عادی جامعه به صف معترضین اجتماعی مخالف حکومت، جلوگیری بکند. تا بدین ترتیب، حکومت بتواند خود را تثبیت نماید.

در همین رابطه است که مجازات اعدام، به مثابه قتل عمد سازمان یافته و یکی از شنیع‌ترین ابزارها در دست حکومت‌ها قرار می‌گیرد و با روندی جنون‌آمیز به پیش می‌رود. رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی هم از این قاعده مستثنی نیست.

با در نظر گرفتن اینکه این رژیم از همان آغاز به قدرت رسیدن خود در صدد برآمده است که آپارتاید جنسیتی متکی بر شریعت اسلامی را در قرن بیست و یکم به کرسی بنشانند و برای این کار، زن به مثابه پاشنه آشیل که باید به خلافت اسلامی، حضورش، تداومش و تثبیت اش یاری دهد، مورد ملاحظه قرار می‌گیرد.

لذا تئوکراسی و آپارتاید جنسیتی از ویژگی‌های عمده این حکومت است که بر همه حوزه‌های زندگی زنان ما پنجه می‌افکند. در نتیجه ما با خیل عظیم مخالفت آن قشر عظیمی از جامعه بیشتر روبرو می‌شویم که عمده‌ترین و بیشترین صدمات از سوی چنین رژیمی بر آنها وارد می‌شود.

زندانی سیاسی ظاهراً کسی هست که اندیشه و رفتار و اعتراضش وی را در مقابله با سیستم قرار داده و سیستم هم می‌خواهد او را مورد هدف قرار داده و از بین ببرد. این یک تعریف ژنریک از پدیده زندانی سیاسی هست. ما در ایران اما شاهد آن بودیم که موج وسیع بگیر و ببند در دهه ۶۰، لزوماً فقط دامن‌انهایی را نگرفت که می‌خواستند با حکومت مقابله کنند. کافی بود فردی حتی یک اعلامیه خیلی ساده و کوچک را پخش کند تا همه افراد خانواده آن فرد به بند کشیده شوند. کافی بود که کسی به درب زندان برود و به مسئله ببند کشیدن فرزندش اعتراض کند، تا او را هم دستگیر کنند و به زندان بیافکنند. یعنی در واقع واژه زندانی سیاسی در جامعه ما از آن شکل متداول بیرون آمد و وسیع‌تر شد. این شرایطی بود که بر بستر آن کشتار دهه ۶۰ رخ داد.

تناقض دخالت گری زنان و نگرش مرد/پدرسالار

ما هیچ جنبش اجتماعی سیاسی‌ای را در دنیا سراغ نداریم که زنها در آن شرکت نکرده و دخالت نداشته باشند. در نتیجه هیچ کشوری را هم نداریم که زندانی

سیاسی داشته باشد، ولی زندانی سیاسی زن نداشته باشد. برای زنان جامعه ما که صد البته در شرایط غیر انسانی‌تر و زجرآورتری نسبت به مردان جامعه ما زیست می‌کنند، دلایل کافی وجود دارد که با حکومت اسلامی مخالفت کنند و بعد هم مورد هدف حکومت اسلامی قرار بگیرند. اعتراضات زنان و سازماندهی آن در یک حرکت اجتماعی، با بینش و نگاه غالب مرد/پدرسالار جامعه ما در تضاد است. نگرشی که از زن انتظار دارد که فقط شاهد باشد، آنهم از نوع یک شاهد منفعل. چنانچه منفعل نباشد، مورد تقبیح قرار می‌گیرد تا آنجائیکه اگر دستگیر و زندانی شود، قرار است به عنوان یک زن "بد" از خانواده و جامعه طرد بشود.

در نظر داشته باشیم که خمینی فرمان بازگشت زنان به کنج خانه‌هایشان را هنگامی صادر کرد که هنوز زمان کوتاهی از آن نگذشته بود که زنان با صف میلیونی به خیابان‌ها ریخته بودند و در سرنگونی رژیم شاه سهیم شدند. زنان از همان آغاز به حکومت رسیدن جمهوری اسلامی، حاضر به تن دادن به حقارت و سرکوب نظام جدید نبودند. اولین اعتراضی که زنان به قانونی شدن حجاب به راه انداختند، نماد اعلام آشکار تن ندادن به این فرودستی بود. به جرئت می‌توان گفت که زنان اصولاً هزینه‌های بیشتری برای تغییرات جامعه می‌پردازند، زیرا همه ویژگی‌های یک جامعه مردسالار دست به دست هم می‌دهند تا وی را از نقش داشتن در این تغییرات اجتماعی برحذر دارند.

اصولاً وقتی زنان به حوزه سیاست و مبارزه علیه تبعیض و نابرابری پا می‌گذارند، از خطر آن هم باخبرند. و می‌دانند در حکومتی مانند رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی ایران که مبتنی بر آپارتاید جنسیتی بوده و با تکیه بر مذهب سرنوشت جامعه را رقم می‌زند، زندانی شدن، شکنجه و تحقیر، اهانت، همه و همه امری بدیهی‌اند و انتظار دیگری هم ندارند. اگر چه در بسیاری از این دست مسائل، زنان با مردان مشترکاً در رنج هستند.

اما این را هم می‌دانند که بسیاری از خطرات دیگر هم که ممکن است برای اکثر مردان ناشناخته باشد، مضافاً زنان را تهدید می‌کند. اما علیرغم علم به تمام این خطرات، زنان از پای نمی‌نشینند. فتوای کشتارهای دهه ۶۰، اگرچه مهر جنسیت بر خود نداشت، ولی شرایطی را به وجود آورده بود که به وسیله آن یک

حکومت تماماً مستبدِ مردمحورِ ضدزن بتواند با نیمی از شهروندانی که حکومت هیچگونه ارزش انسانی برایشان قائل نبود، تصفیه حساب بکند. ظاهراً قرار بود و یا انتظار داشتند زنان نه تنها با نمودهای این حکومت مستبد مردسالار کنار بیایند، و نفی موجودیت خود را بپذیرند، بلکه اما و اگر هم نکنند و به خانه‌هایشان باز گردند. اما این امر هیچوقت مورد قبول زنان قرار نگرفت. زنان در مقابل همه نمودهای تبعیض و نابرابری در درون جامعه قد علم کردند. عرصه "خصوصی" خانواده را به چالش کشیدند. جمهوری اسلامی نمی‌خواست که زنان در عرصه اجتماعی قد علم کنند.

این‌گونه اظهار وجود از سوی زنان مغایر نظمی بود که می‌رفت تحکیم شود. فتوای خمینی کاری از پیش نبرد. تثبیت قوانین ضد زن هم کاری از پیش نبرد. کنترل زنان در گوشه و کنار خیابان هم نتیجه نداد. پیکار آغاز شده بود و نمی‌شد جلوی آن را گرفت. کنترل زن در همه عرصه‌ها باید با سبوعیت تمام به پیش برده می‌شد. به بند کشیدن هزاران زنی که از همان آغاز قدرت‌گیری جمهوری اسلامی به آن «نه» گفتند، نتیجه این پیکار بود. رژیم اسلامی مصمم بود که با این مقاومت مقابله کند. جمهوری اسلامی همان سیاستی را که به زور بر جامعه تحمیل کرده بود، به درون زندان‌ها وارد کرد.

به همین دلیل است که در آغاز گفتم زندان زنان، آینه تمام‌عیار جامعه، حکومت زن‌ستیز آن و مقاومت در مقابل آن بود. نتیجتاً زنان زندانی سمبل مبارزه برای مطالباتی شدند که در انقلاب ۵۷ متحقق نشده بود و زنان نیز به هیچیک از آرزوها و مطالباتشان نرسیده بودند و جمهوری اسلامی هم نماد یک حکومت تمام‌عیار ضدزن گردید.

محتوای "ارزشی" بدن زن

هر روز که از عمر جمهوری اسلامی می‌گذشت، هر برگی که بر تاریخ ضدیت آنها با حقوق انسانی زن افزوده می‌شد، خود را به تمام عیار در زندان‌های جمهوری اسلامی هم به نمایش می‌گذاشت. به عبارت دیگر، موقعیت زنان در بند بازتاب فشرده موقعیت اکثریت زنان جامعه ما بود. ایدئولوژی اسلامی می‌رفت که کاربرد خود را در جامعه و در درون زندان‌ها همزمان به ثبوت برساند. و

اوین و قزل حصار، گوهر دشت، عادل آباد و برخی دیگر از زندان‌های ریز و درشت که هنوز هم بسیاری از مردم ایران از چند و چون آنها باخبر نیستند، کمیته‌ها، بازداشتگاه‌های موقت، همه و همه به میدان این نبرد تبدیل شدند.

جمهوری اسلامی با تمام قوا و به کمک همه ابزار سرکوب خود، از جمله زندان و شکنجه تلاش کرد که رفتارهای اجتماعی زنان را در گوشه‌گوشه ایران تعیین و کنترل کند. تمام جوانب زندگی زنان در حوزه مسائل اجتماعی سیاسی اقتصادی و همه آن روندها و گزینه‌هایی که برای زنان در درون جامعه حدود و ثغور و مرز تعیین می‌کند، باید مو به مو و به کمک این امکانات سرکوب، در زندان هم به اجرا گذاشته می‌شد. یعنی همزمان با اینکه الگوها و رهنمودها و به اصطلاح دستورالعمل‌های اسلامی رابطه آحاد مردم را با یکدیگر، رابطه مرد را با زن، رابطه مردم را با حکومت و رابطه حکومت را با مردم در جامعه تعیین می‌کرد، و خود را در یک سیستم حکومتی اسلامی به‌طور کلی محکم می‌نمود و بازتاب آن در قانون اساسی ایران و در تمام قوانین ضد زن در سطح جامعه نشان داده می‌شد، باید همه آنها نیز در سطح زندان‌های تحت حاکمیت رژیم اسلامی حقه می‌شدند. نتیجتاً یک به یک و مو به مو در زندان هم دیکته شد.

از حجاب گرفته تا مدل حرف زدن زن و نگریستن و نشستن و برخاستن و خندیدن و هرگونه رفتارهای انسانی او، همه آنها مورد توجه پاسداران نظام قرار گرفت و برای آنها در درون زندان هم دستورالعمل صادر شد. قوانین تنبیهی مذهبی که می‌رفت به یکی از استخوان‌بندی‌های اصلی سیستم قضایی ایران تبدیل شود، در زندان زنان بیش از پیش زمینه عملکرد یافت. یک جنگ تمام عیار در زندان ادامه داشت.

من از آن به عنوان جنگ نام می‌برم، جنگی که برایش مجوزهای شرعی قائل بودند و از زندانبانان مالک شرعی و مجاز زنان به غنیمت گرفته خود می‌ساخت. می‌توانستند تمام جان زنان را تصرف کنند. رضایت زن اصلاً مطرح نبود. بر طبق همین احکام هست که تحمیل رابطه جنسی به "کنیزکان به غنیمت گرفته شده" را حق خود می‌دانستند. یعنی می‌توانستند زنان را به راحتی و بدون بازخواست مورد تجاوز جنسی قرار دهند.

از آنجائیکه بدن زن در سیستم اسلامی محتوای "ارزشی" خود را دارد، همخوابگی با وی هم به مسئله "عفت" و "ضدعفت" ربط پیدا می‌کند. پاسداران نظام بهشت برین را از آن خود می‌دانستند و قرار بود که انسان "بی‌عفت" به این بهشت برین راه پیدا نکند. لذا نباید هیچ زندانی "باکره" ای جانس گرفته می‌شد که مبادا به بهشت راه یابد. تجاوز جنسی به دختران "باکره" پیش از اعدام آنها، نمود آشکار به‌کار بستن احکام شریعت اسلامی در زندان بود. در واقع همین بینش بود که به کمک زمامداران حکومتی در زندان‌ها آمد که هم "ثواب آخرت" شان را ببرند و هم اینکه با از بین بردن "عفت زن"، او را هم در هم بشکنند و وادار به همکاری بکنند.

یافته‌های بسیاری نشان می‌دهد که گاه‌ها زنان را برای فرار از اعدام و یا وعده آزاد شدن از بند، وادار به ازدواج با زندانبان و یا شکنجه‌گر خود می‌کردند و بدین ترتیب از دواج‌های اجباری و یا صیغه کردن از درون جامعه به درون زندانها عامدانه رخنه کرد و بدن زن به ابزاری برای تحمیل مطامع پاسداران حکومت تبدیل شد. لذا گارد زندان به زور بدن وی را تصاحب می‌کند و وی را حتی گاه‌ها در مقابل یک حاملگی ناخواسته هم قرار می‌دهد که خود شکنجه مضاعف دیگری بود. زندانبان از درد جانکاه زندانی لذت می‌برد زیرا می‌پنداشت زندانی سزاوار این درد است. "نافرمانی کرده است و رنجش را هم باید ببرد" غافل از اینکه بسیاری از زنان در بند ما به این نوع رفتار سبعانه جنسیتی به عنوان یک نوع شکنجه جسمی و روانی نگریسته، و برایشان جدا از شلاق، خوابیدن در تابوت مرگ و اعمال دیگر شکنجه‌های جسمی و روانی نبود. زنان زندانی، در مجموع، می‌دیدند که وجود معترضشان و همچنین جنسیتشان مورد بدترین اهانت‌ها قرار گرفته است، همانگونه که در جامعه هم با اینگونه تحقیرها همواره روبرو بودند. آنها باید شکنجه می‌شدند تا مطیع و منفعل باشند. تحمیل این انفعال، بر شکنجه برای گرفتن اطلاعات از آنها و مقابله سیاسی با آنها اضافه می‌شد. زنان زندانی همیشه این امکان در ذهنشان مرور می‌شد که ممکن است مورد تجاوز جنسی قرار گیرند.

حال بگذریم از اینکه ثابت شده است مردانی هم که به بند کشیده می‌شدند، این خطر را هم گاه‌ها پیش‌بینی می‌کردند. اضافه کنم که زنان زندانی نسبت به مردان

زندانی از نظر جسمی صدمه‌پذیرتر بودند. لذا به‌طور عموم بسیاری از گاردهای زندان، برتری فیزیکی را بر زنان زندانی تحمیل می‌کردند.

مالکیت بر زنان و خانواده مقدس

خانواده مقدس در درون جامعه بستری تبعیض‌آمیز است که مردان را صاحب و مالک زنان و حاکم بر همه حق و حقوق آنها می‌گرداند. فعالیت سیاسی یک زن به مثابه خروج از نقش سنتی‌ای است که خانواده مقدس برای او قائل است و در نتیجه لطمه به این مالکیت محسوب می‌شود. این مالکیت بارها در زندان هم به زنان یادآوری می‌شد و چون پتکی از سوی زندانبان و بازجو بر سر زنان زندانی فرود می‌آمد که "مگر شما صاحب ندارید که اینجا هستید؟"

واقعیت این است که زنان ما هیچ‌گونه حق فردی سیاسی اجتماعی حتی در بیرون از زندان و در تحت یک حکومت اسلامی نداشته و ندارند. بالطبع در زندان هم از همه حقوق اولیه محروم می‌شدند. اگر تحت رژیم جمهوری اسلامی هیچ‌گونه حق دخالتگری در سرنوشت و زندگی فرزندان یک زن در جامعه برای وی قائل نیستند، در زندان هم به همین‌گونه بود. صرف‌نظر از اینکه برخی از زنان باردار به خاطر شلاق‌های پی در پی سقط جنین می‌کردند، و یا به خاطر دیر رسیدن به بیمارستان برای زایمان، جان خود و فرزندشان را از دست می‌دادند.

بسیاری هم پس از وضع حمل، نوزادشان از آنها گرفته می‌شد و گاهاً به دست کسانی سپرده می‌شد که هنوز هم ممکن است از آنها اطلاعی نداشته باشند. گاهاً نوزادان پسر را می‌گرفتند و به خانواده‌های حزب‌اللهی می‌دادند تا به خیال خودشان سرباز اسلام تربیت کنند تا در آینده برایشان در جهاد اسلامی رکاب بزنند. این زن در واقع هیچ‌گونه حقی بر فرزند خود نداشت، درست مانند همان بی‌حقی در درون جامعه.

اگر در جامعه زنی که همسرش در زندان بود باید طبق بینش واپسگرایانه و عقب‌افتاده همه عمرش را منتظر آزادی شوهرش می‌نشست. در زندان هم این امر به نوعی خود را نشان می‌داد منتها به‌طور معکوس. یعنی زن زندانی هیچ انتظاری نمی‌بایستی داشته باشد که همسرش در بیرون از زندان در انتظارش

باشد و این را زندانبانان روزی هزار بار بر سر زنان زندانی می‌کوبیدند که تو زن خوب و مادر خوبی نیستی، بنابراین همسرت در بیرون منتظرت نیست و فرزندت هم انتظارت را نمی‌کشد.

مادرانی هم که فرزندان با آنها در زندان به سر می‌بردند، از هیچگونه امکانی برای فرزندان خود برخوردار نبودند. لذا همیشه در رنج بودند و این رنج زمانی بیشتر می‌شد که مورد عتاب و خطاب زندانبان قرار می‌گرفتند که تقصیر توست که فرزندت در این شرایط زندگی قرار گرفته است. این مادران نه تنها مجبور بودند با زندانبانان خود دست و پنجه نرم کنند، که شاید بتوانند شرایط بهتری برای فرزندان نوزاد خود فراهم کنند و برای این تلاش هم مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و به آنها اهانت می‌شد، گاهی از سوی خانواده‌هایشان هم ممکن بود مورد سرزنش قرار بگیرند که: کنار بیا، بیا بیرون، بچ‌ها بیرون است، زن بهتر است زندگی خودش را بکند، آسایش خانواده‌ات را حفظ کن و از این دست صحبت‌ها و نصایح. نتیجتاً زنان زندانی باید به آنها هم جوابگو می‌شدند. حال چه فرزندان با خودشان در درون زندان بود یا بیرون از زندان. در هر دو حالت زنان زندانی باید رنج می‌بردند.

تمام کوشش‌های جوامع مرد/پدرسالار در طول سال‌های متمادی تاریخ بشریت این بود که زنان را از استقلال در همه زمینه‌ها محروم کرده و به خانواده‌هایشان وابسته و یا به قولی وابسته‌تر از مردان کنند. در بسیاری از مواقع زنان به خانواده‌هایشان از نظر احساسی هم وابسته‌تر شدند. در واقع همین خانواده مقدس، به ابزاری برای تعیین جایگاه زن، حوزه حرکت زن، جایگاه جولان و عرض اندام زن در طول تاریخ مورد استفاده قرار گرفت.

زندان جمهوری اسلامی هم به مثابه بستر دیگری از این جامعه تبعیض‌آمیز و نابرابر مستثنی نبود. تا آنجا که از خانواده به مثابه یک ابزار و یک عامل فشار برای اعتراف‌گیری هم بهره برد. اعترافاتی که بعدها حتی می‌توانست به ضرر همان زن زندانی تمام شود و گاهی حتی او را به مقابله با خانواده اش هم بکشاند و نه تنها این، تجاوز جنسی در مقابل افراد خانواده وسیله‌ای شد که زن زندانی را در مقابل خانواده‌هایشان قرار بدهند. برخی از خودکشی‌هایی که در زندان زنان

صورت گرفت نشان از آن دارد که تا چه حد جمهوری اسلامی از این ابزار برای درهم شکستن زن زندانی استفاده می‌کرده است.

تحقیر بدن و جنسیت زن

در کنار این رنج‌ها، باید خطرات آلودگی‌ها، نبود بهداشت بدنی برای زنان به‌خصوص به هنگام پریرود ماهانه‌شان را هم به آن اضافه کنیم و مصائب ناشی از آنها را هم در نظر داشته باشیم. با در نظر گرفتن اینکه تفتیش‌های بدنی که به بهانه‌های مختلف صورت می‌گرفت، موجب رنج و عذاب زنان زندانی می‌شد. چنانچه زنی به این تفتیش بدنی اعتراض می‌کرد، مورد این تهدید قرار می‌گرفت که اگر زیاد اعتراض کنی یک زندانبان مرد را می‌آوریم تو را تفتیش بدنی کند. این امر را هم به عنوان ابزاری مورد استفاده قرار می‌دادند تا زن زندانی سیاسی را مورد تحقیر و اهانت بیشتر قرار بدهند.

در نظر داشته باشیم که بسیاری از خانواده‌های زندانیان سیاسی در مناطق دوردست تری زندگی می‌کردند و نمی‌توانستند همه نیازهای فرزندان زندانی خود را هم فراهم بکنند. نگرش تحقیرآمیزی که در جامعه نسبت به زن وجود داشت، دیدی که زن را کثیف و "نجس" به حساب می‌آورد، در درون زندان هم غالب بود. پاسداری که می‌خواست زنی را شکنجه بکند، حاضر بود روی پشت این زن بنشیند، دهانش را محکم نگهدارد تا صدای فریاد او را خفه کند، اما بعد که می‌خواستند او را پس از شکنجه به سلول خود منتقل کنند، همان پاسدار شکنجه‌گر برای آنکه مبادا دستش به دست "زن نجس" بخورد، خودکار به دست این زن می‌داد و یک سر خودکار را خودش می‌گرفت.

آزار و توهین‌های جنسی زنان در سرتاسر جامعه پدیده‌ای است که زنان ما همواره با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. این آزار در درون زندان‌ها هم به نوعی راه می‌یافت که تمام آسایش و آرامش زنان را در آنجا مورد حمله قرار می‌داد. نگاه‌های هرزه، لحن زننده، بهره گرفتن از مفاهیم سکسیستی متبلور از ذهنیت جنسیت‌زده و استفاده از ادبیات سخیف به هنگام بازجویی برای درهم شکستن روحیه زنان مرتباً رخ می‌داد.

اگر در جامعه حفظ بکارت "ارزش" محسوب شده و "ناموس" در تقلیل جایگاه زنان به آبروهای جنسی در جامعه مبتنی بر ارزش‌های پدر/مردسالارانه نقشی محوری دارد، در درون زندان هم به مثابه اهرمی مورد استفاده قرار می‌گرفت و باورهای سیاسی زنان در به زندان کشانده شدن آنها را به "بی‌ناموسی" ربط می‌دادند و گاهاً حتی از زنان آزمایش بکارت می‌گرفتند. بازرسی بدنی و ضربه زدن به اندام تناسلی زنان به هنگام شکنجه و بازجویی که موجب خونریزی وی می‌شد، هر لحظه‌ای زن بودن وی را به رخ او می‌کشید و آن هم یک زن در بند.

باید اضافه کرد که تحمل حضور گارد به‌خودی خود برای زندانیان اصولاً عذاب آور بود تا چه رسد به اینکه حدس بزنید دوربین‌های مخفی یا افرادی را گماشته‌اند که مرتباً شما را بیابند، حرکاتتان را در نظر داشته باشند، کنترل‌تان کنند، نتیجتاً شما به عنوان یک زن هیچگاه احساس امنیت نمی‌کنید. همیشه فکر می‌کنید دارید دیده می‌شوید.

اگر دیده شدن زن به مثابه یک کالای جنسی در جامعه مطرح است، این کالا قرار است در زندان هم از همین زاویه دیده بشود. زندانبان همیشه در این اندیشه است که این کالا می‌تواند متعلق به او باشد، بی‌دردسر و به راحتی و آنهم با در نظر گرفتن قدر قدرتی‌ای که زندانبانان در درون زندان‌ها از آن برخوردار هستند.

زنان در مرگ با مردان برابرند

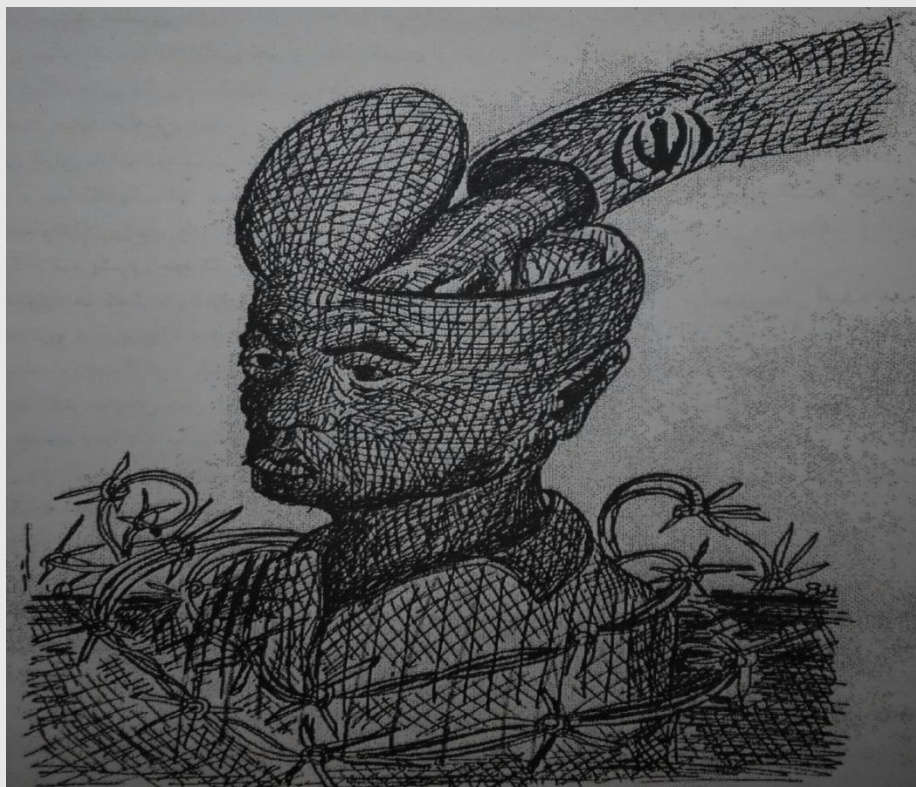
زندان‌های زنان، آینه تمام‌نمای جامعه ما هستند. و زنان در بند هم آینه تمام‌نمای رنج و مقاومت زنان در درون جامعه ما. جنسیت همواره عاملی است تا زنان تحت تبعیض‌ها و خشونت‌های مضاعف قرار گیرند و از این لحاظ هزینه فعالیت سیاسی برای زنان بسیار گزاف‌تر است. تجربه زیسته این زنان کاملاً به مسئله جنسیت آنها پیوند خورده و برای بسیاری از زنان در بند، فشارهای جسمی و روانی شان حتی فقط به بند ختم نشد.

بسیاری از زنانی که توانستند جان به در ببرند، نمی‌گویم جان سالم، فقط جان، سال‌هاست که عوارض این فشارها را می‌پردازند و با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. اما خوب می‌دانم که اگرچه زنان تحت حاکمیت جمهوری اسلامی در

زندگی روزمره‌شان با مردها نابرابر هستند، ولی آنها در مرگ با مردان برابرند. با در نظر گرفتن اینکه شیوه شکنجه‌ای که قرار بود جان این زنان را بگیرد، و آنان را به کام مرگ بکشاند، به‌طور متفاوت و عموماً نابرابر عملکرد داشت. در زندانی به بزرگی زندان ایران، زنانگی هر روز شلاق می‌خورد تا از حضور اجتماعی سیاسی زنان به‌خشن‌ترین وجه جلو بگیرد. اما فراموش نشود که مقاومت زنان جسور و مبارز در بیدادگاه‌های رژیم جمهوری اسلامی ایران حماسه‌ها آفرید.

۱۴ ژوئیه ۲۰۲۰

پروین ریاحی: «خار راه اسلام»



هر چه به ماه خرداد نزدیک تر می شویم، یاد دلهره‌های سال ۱۳۶۰ بیشتر آزارم می‌دهد و به جسم و جانم چنگ می‌زند! کشت و کشتارهای آن سال حداقل در تاریخ معاصر ایران بی‌سابقه بود! هر روز با شنیدن اخبار دستگیری‌ها و اعدام‌هایی که گاه به دهها نفر می‌رسید روز آغاز می‌شد و دلهره و اضطراب همراه هر روزهام بود!

باردار بودم، با مشکلات و شادی‌های آن!! هر زنی یا هر مادری دوران بارداری خود را با تصویر و تصور لحظه‌ای که جگر گوشه خود را در آغوش می‌گیرد شیرین و دلپذیر می‌کند و به سختی‌ها کمتر می‌اندیشد!

کمی بیش از سه ماه به زمان تولد کودکم نمانده بود که خبر رسید به دنبال دستگیریم هستند! همسرم ماه‌ها بود مخفی شده بود، با دو کودک خردسال دیگرم

زندگی نیمه‌مخفی داشتم. دختر خواهرانم هر دو (دانش‌آموز) و خیلی از بچه‌های دیگر هم محلی‌ام دستگیر شده بودند، کسی که هنوز دستگیر نشده بود من بودم!! طرفه آن که علتش بار داریم بود!! چرا که در مسجد محل بین طرفداران دستگیریم قبل یا بعد از به دنیا آمدن کودکم دودستگی بود!!

برخی خواهان دستگیری و اعدام بدون نوزادم و برخی موافق دستگیری و اعدام قبل از تولد کودکی که در شکم داشتم بودند!! چرا که او را «خار راه اسلام» و محکوم به مرگ می‌دانستند!!!

زندگی در جاهای کوچک هر عیبی داشته باشد این حُسن را دارد که خبرها زود پخش می‌شود و گاه پیامدهای نیکویی دارد!!

شبی که قاصدی خبر نزدیک شدن ساعت دستگیریم را داد، نیرویی در وجودم به مقاومت برخاست!! شاید «خار راه اسلام» در شکم بود!! یا عشق به زندگی و مبارزه بر علیه جنایاتی که در حال رخ دادن بود!!!

به هر رو «خار راه اسلام» اکنون در آستانه سی و چهار سالگیست، با کارنامه‌ای درخشان و طولانی!! از یکی از دبیرستان‌های خوب شهر دیپلم گرفته با درجه ممتازی! در رشته رسانه‌ها تحصیل کرده!! چندین فیلم مستند ساخته، مدتی با برنامه‌های هنری تلویزیون اتریش از جمله: برنامه «بدون نام» همکاری کرده و امروز ۳ می ۲۰۱۶ شروع فیلمبرداری فیلم داستانی‌اش به نام: «مهاجرین خشمگین!» است.

با غرور در حالیکه اشک شوق در چشمانم حلقه زده قبل از همه در محل فیلمبرداری حاضر شده‌ام تا «خار راه اسلام» را تماشا کنم!!

پگاه روشن:

زنان زندانی سیاسی سخن می‌گویند!



یکی از راهروهای بند ۲۰۹

در ترکیه با بنفشه و فرشته آشنا شدم. اولین چیزی که در نگاه اول از آنها توجهم را جلب کرد، نشاط و پذیرندگی و میل سرشارشان به زیستن بود. وقتی گذشته‌ی آنها را با الان خودم مقایسه کردم خیلی متحول شدم. دو جوان مبارز که یکی در شمال ایران و دیگری در جنوب ایران برای نیل به آرمان‌هایشان دست به مبارزه زده بودند. آنها پس از پیروزی ضدانقلاب جمهوری اسلامی، فهمیده بودند که هنوز خیلی کارها باید کرد تا به آرمانشان نزدیک شوند. آنها با شور و هیجان به مبارزه خود برای ساختن دنیای دلخواهشان ادامه دادند و در لحظه لحظه‌ی زندگیشان مبارزه کردند؛ حتی بعد از این که مجبور شدند از کشور خارج شده و پناهنده شوند.

فرشته در ۱۹ سالگی دانشسرای خود را به اتمام رساند و در یک روستا استخدام شد. او فعالیت‌های خود را از همان روستا آغاز کرد و همگام با مبارزات مردم کارهای فرهنگی می‌کرد. او همراه با دوستانش با دایرکردن کتابخانه در چند روستا سعی داشت بچه‌ها را با اندیشه‌های صمد بهرنگی آشنا کند. فرشته در مبارزات مختلف فعال بود، در اعتصابات معلمان شرکت می‌کرد، در واقعه‌ی

حمله به کوی دانشگاه چمران به دانشجویان مبارز می‌پیوست و.... وی در کوی دانشگاه توسط اوباشان رژیم دستگیر شد و پس از مدتی آزاد شد. به همین دلیل وضعیت تدریس‌اش معلق شد و به یکی از شهرهای جنوبی رفت و در آنجا به فعالیت متشکل‌تر پرداخت و هوادار اتحادیه کمونیست‌های ایران شد.

از آنسو بنفشه، ۱۹ ساله، در شمال ایران دانشجو بود. با باز شدن فضای سیاسی در آن زمان، دانشجویها و جوانان به احزاب و گروه‌های مختلف می‌پیوستند. او با توجه به مطالعات و آشنایی‌اش با خط سازمان مجاهدین به هواداری از آن در آمد، و سپس با پسری آشنا شد که او نیز هوادار سازمان مجاهدین بود. پس از مدتی آن دو با هم ازدواج کردند.

بنفشه و همسرش تصمیم گرفتند که شغل خود را کنار بگذارند و به فعالیت خود به طور جدی‌تر ادامه دهند؛ تا این که مسئله ۳۰ خرداد پیش آمد و پس از آن برای سازمان مجاهدین، فاز سیاسی به فاز نظامی تبدیل شد. رژیم برای محکم کردن پایه‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی خود تلاش کرد آخرین دستاوردهای انقلاب مردم را نابود کند و کلیه سازمانها و احزاب و فعالین مبارز و انقلابی را از سر راه خود بردارد و این‌گونه توده‌های مردم را به خیال خود مرعوب کند. در دی ماه ۶۰ بود که بنفشه باردار همراه همسرش در خیابان دستگیر شد.

پس از کودتای رژیم جمهوری اسلامی بود که سرداران (که به ابتکار اتحادیه کمونیست‌های ایران تشکیل شده بود) دست به مبارزه مسلحانه در آمل زد. با آنکه در آن اوضاع و شرایط ارتباط تشکیلاتی فرشته با اتحادیه کمونیست‌های ایران قطع شده بود، اما از طرف آموزش و پرورش او را احضار کردند. پس از مراجعه به اداره مربوطه، او را دستگیر کردند و به مقر سپاه بردند.

شب اول از او بازجویی کردند و از شبهای بعد بازجویی همراه با شکنجه و توهین بود. فرشته می‌گوید:

«روز آزادی خرمشهر همزمان بود با روز دستگیری و شکنجه و توهین به من؛ آنها سرشار از شور و خوشحالی از آزادی خرمشهر، مرا شکنجه می‌دادند و به من می‌گفتند که دوستان تو در آمل برادران ما را می‌کشند در صورتیکه خیلی از

برادران ما برای آزادی خرمشهر کشته شدند و...»

بنفشه را پس از دستگیری مستقیم به بازداشتگاه بردند. او می‌گوید:
«با کابل به کف پاهایم می‌زدند، از ساعت حدود ۵ بعد از ظهر تا ساعت حدود ۳ صبح، تمام این مدت مرا کتک زدند. فقط یک بار پاهای من را باز کردند. چون فکر می‌کردند پاهایم بی‌حس شده، من را مجبور کردند پاهایم را در جایی که آب جمع شده بود بگذارم و...».

بنفشه را بعد از ۲۴ ساعت به بازداشتگاه موقت بردند. زندانیان، حین مداوای او متوجه شدند او حامله است و به زندانبانان به خاطر شکنجه‌اش اعتراض کردند. در جواب به این اعتراضات، آنها گفتند که:
«ما نمی‌دانستیم که او حامله است!»

پس از مدتی بنفشه را به یک زندان دیگر منتقل کردند. در آن زمان باخبر شد که دو تا از برادرهای همسرش اعدام شده‌اند و همسرش شدیداً تحت شکنجه و فشارهای شدید است. پس از مدتی همسرش نیز به دلیل عدم اعتراف و تن ندادن به مصاحبه‌ی تلویزیونی، همراه با ۱۵ یا ۱۶ نفر دیگر اعدام شد. بنفشه را وقتی که هشت ماه از بارداری‌اش می‌گذشت، به بند عمومی منتقل کردند. در آنجا با یک مادر و دختر و عروس و دختر کوچک‌اش آشنا شد. یک دکتر زنان هم آنجا زندانی بود.

موقع زایمان، او را به سختی و با اصرار زیاد زندانبانان زن بر پشت و انتی سوار کردند و به بیمارستان منتقل نمودند و با کمترین توجه به او، وقتی گوشه‌ای از بیمارستان افتاده بود و سر بچه از رحمش بیرون زده بود، به اطاق زایمان بردند. او می‌گوید:

«من بلد نبودم به بچه‌ام شیر بدهم و نیاز داشتم که پرستار به کمک‌ام بیاید، اما دو ماموری که همراه من بودند به هیچوجه مرا تنها نمی‌گذاشتند. شب بعد از زایمان دیدم که دو نفر مسلح با دکتري که پزشک قانونی اعدامی‌ها بود وارد اتاق شدند. او با پوزخند از من پرسید:

"بالاخره بچه‌ی تو به دنیا آمد؟ حالا چی هست؟"

وقتی گفتم دختر است، خنده‌ای کرد و گفت:
"خوبه، پس نمی‌تونه انتقام پدرش رو از ما بگیره!"

فرشته می‌گوید:

«علاوه بر شکنجه‌های روزانه که خوراک ما بود، انواع شکنجه‌های دیگر هم بود. سر و صداهایی که از شکنجه‌های دیگر زندانیان می‌شنیدیم، فحشها و توهین‌های آنها، شب و روز بر ایمن ترانه‌های آهنگران پخش می‌کردند و صبح زود برای نماز اجباری بیدارمان می‌کردند. نور کافی نداشتیم و در گرمای ۵۰ درجه‌ی جنوب هیچ نوع وسیله‌ی تهویه‌ی هوا و یا خنک‌کننده‌ای نبود. کمر همه‌ی ما دچار بیماری پوستی «گال» شده بود. هر وقت می‌خواستند اذیت‌مان کنند نمی‌گذاشتند حمام یا دستشویی برویم. وقت و بی‌وقت سلول ما را به هر دلیلی می‌گشتند. اما ما هم، شگردهای مخصوص خودمان را داشتیم و به هر نحوی خبرها را رد و بدل می‌کردیم، به خصوص «مورس‌زدن» که همه‌ی ما به خوبی یاد گرفته بودیم.»

بنفشه و فرشته، هر دو می‌گویند:

«ما بارها شنیدیم که دختران باکره را قبل از به دار آویختن صیغه می‌کنند و بعد به آنها تجاوز می‌کنند، تا که این دختران بعد از کشته شدن باکره نباشند و به بهشت نروند. آنها همچنین شنیده بودند که با یک جعبه شیرینی یا یک کله قند و یک شاخه گل به در خانه‌ی دختران اعدامی می‌رفتند و...»

فرشته می‌گوید:

«اوج شکنجه‌ها برای من زمانی بود که ما را به تماشای اعدام می‌بردند، برخی دختران جوانی بودند که بعد از تماشای مراسم اعدام انقلابیون از ترس تا صبح جیغ می‌زدند.»

علاوه بر همه‌ی این شکنجه‌ها برای زنان زندانی کلاسهای آموزش کتاب‌های مذهبی و اخلاقی می‌گذاشتند و آنها را مجبور می‌کردند در جشن‌هایی که به مناسبت‌های مذهبی می‌گرفتند در مراسم دعا شرکت کنند. تواب‌ها را می‌آوردند تا برای آنها از اقرارشان به ارتباط‌های جنسی سخنرانی کنند، و تمام سعی‌شان

این بود که از این نظر آنها را بشکنند. زنان را مجبور می‌کردند دور حیاط پابرهنه بدون دستور داشتند که با شلاق به کمر آنها بزنند. گاهی اوقات دادیارها را برای صحبت با آنها می‌آوردند. دادیارها اجازه داشتند آنها را تنبیه کنند.

این تنبیه‌ها شامل شلاق و سلولِ انفرادی بدون آب و غذا، و نرفتن به حمام و دستشویی - برای مدتهای طولانی- می‌شد. فرشته ۶ ماه را در انفرادی گذراند. او می‌گفت:

«وقتی تنبیه‌مان می‌کردند در کیسه‌های پلاستیکی دستشویی می‌کردیم تا برای رفتن به دستشویی به زندانبانان التماس نکنیم.»

بنفشه می‌گوید:

«یک روز مرا تنبیه کرده بودند، من و دخترم که ۲ سال داشت را در یک تک‌سلول زندانی کردند. وقتی در را بستند دخترم ترسید و شروع به جیغ زدن کرد. من هر کاری کردم نمی‌توانستم او را آرام کنم.»

نزدیک ۲ سال بود که همراه با من در زندان بود، و گهگاهی او را به بیرون از زندان نزد خانواده‌ام می‌فرستادم. همراه با دخترم به در بزرگ آهنی می‌کوبیدیم و او دائما جیغ می‌کشید، تا اینکه در را باز کردند و او را با خود بردند. پس از رفتن دخترم، من سه ماه را در سلول انفرادی به سر بردم. بعدها باخبر شدم که دخترم را تحویل خانواده‌ام داده‌اند.»

پس از این که بنفشه به زندان عادی برگشت، دخترش را پیش او بازگرداندند. به او - به خاطر داشتن فرزند - با یک درجه تخفیف، حکم ۳۰ سال زندان را دادند. او خوشحال از این حکم، با هم‌سلولی‌هایش جشن گرفت، چرا که ممکن بود مانند بقیه به او هم حکم اعدام بدهند. به فرشته نیز حکم ۵ سال حبس در زندان کارون اهواز را دادند، اما او را تهدید کردند که ممکن است تجدید نظر کنند و حکم‌اش به حکم اعدام تغییر پیدا کند، چون حتا کسانی که حکم‌شان کمتر از او بود اعدام شدند.

فرشته می‌گوید:

«نکته‌ای که وجود داشت برخوردی بود که به طور خاص با ما، به خاطر زن‌بودنمان، می‌کردند. چیزی که روشن بود حمله‌ی اصلی رژیم در ۸ مارس ۵۷ بود که تقریباً در آن موقع با زنان تعیین تکلیف کرده بودند و می‌خواستند نافرمانی به وجود آمده از سوی زنان را با حجاب اجباری و تجاوز و اتهام و اعتراف‌گیری‌های اجباری در مورد روابط غیر اخلاقی با اعضای سازمانها، تلافی کرده و زنان را در زندان سرکوب کرده و از بین ببرند. در زندان، زنان ابتدا در مقابل سختگیری‌ها و سرکوبی که، به خاطر فعالیت‌های قبل از دستگیری، بر آنها اعمال می‌شد، از موضع ضعف برخورد می‌کردند و جو بدی حاکم بود، اما بعدها روحیات تغییر کرد و ادامه مبارزه به شکل مقاومت و اعتصاب غذا و... در آمد.»

بسیاری از زنان زندانی سیاسی اخبار را از روزنامه‌ها یا به نحوی از خانواده‌ها می‌گرفتند؛ و در اختیار دیگر زنان زندانی قرار می‌دادند. فرشته می‌گوید:

«یکی از انواع مبارزات ما، چگونگی برخورد با توابین و رفتار آنها و ایجاد اتحاد بین زنانی بود که بر علیه آنان موضع‌گیری داشتند.»

هر دوی آنها بعد از حدود ۵ سال حبس از زندان خارج شدند. در آن هنگام فضای جامعه تاثیرات منفی زیادی بر جو خانوادگی آنها تحمیل کرده بود. خانواده‌ها به دلیل ترس و وحشت از دست دادن دوباره‌ی فرزندانشان، با آنها برخوردی سختگیرانه داشتند.

خانواده‌ی همسر بنفشه بدون در نظر گرفتن خواسته‌ی مادر و دختر، خواهان نگهداری از نوه‌شان شدند. آنها سه فرزند خود را در آن اعدام‌ها از دست داده بودند و بنفشه، از روی همدلی با آنها، محرومیت دوری دخترش را پذیرفت، و او را به خانواده‌ی همسرش سپرد. به فرشته و بنفشه گفته بودند که آزدیشان موقت است و ممکن است مجدداً به زندان برگردند و حق خروج از شهر را ندارند. آنها هر هفته باید خود را معرفی می‌کردند. هم رژیم، و هم اطرافیان رفتار و حرکات آنها را زیر نظر داشتند. همیشه موقع امضا و اعلام حضور، از آنها در مورد وضعیت تاهل‌شان سوال‌هایی می‌پرسیدند. خانواده‌ها نیز بر موضوع ازدواج آنها

اصرار و پافشاری داشتند.

بنفشه می‌گوید:

«تمام وسایل خانه ام را دولت ضبط کرده بود و همسر و فرزندم را هم از دست داده بودم. خودم مانده بودم و لباس تن‌ام. رفتم پیش پدر و مادرم زندگی کردم. اما از خانواده‌ام گرفته تا اطرافیان‌ام، همه چهارچشمی مراقب‌ام بودند. به من به عنوان یک زن جوان بیوه نگاه می‌کردند که هر لحظه ممکن بود خطایی کند و مشکلی پیش بیاورد. چند جا سر کار رفتم و همه جا مجبور بودم بگویم شوهر دارم، اما هر کس که از گذشته‌ی من باخبر می‌شد، به خود اجازه‌ی هر نوع پیشنهادی را می‌داد. از خانواده‌ی شوهرم خواستم که زیرزمین خانه‌شان را به من بدهند تا با فرزندم آنجا زندگی کنم، اما قبول نکردند. من همه‌ی امیدهایم را از دست داده بودم و از همه جا رانده شده بودم. سعی کردم با شرایطی که بر من تحمیل شده بود مبارزه کنم.»

هر کسی اجازه‌ی خواستگاری از من را به خودش می‌داد، حتا مردی که همسرش باردار نمی‌شد. همه‌ی تحقیرها را تحمل کردم تا توانستم مستقل شوم، و جمع مربوط به خودم را پیدا کنم. حالا دیگر عقاید عوض شده بود؛ دیدگاه سیاسی‌ام به سمت چپ گرایش پیدا کرده بود. با مردی آشنا شدم که او هم سابقه‌ی زندان داشت و گرایش‌های سیاسی‌مان با هم همسو بود. ما ازدواج کردیم و دارای دو دختر شدیم، اما هیچکدام از ما هیچگاه نتوانستیم آنچه را بر ما در زندان گذشته فراموش کنیم. با خانواده‌های بچه‌های اعدامی و با دوستانی که در زندان با آنها آشنا بودیم رابطه برقرار کردیم. بعد از سالها توانستم مطالعات خودم را بر مسائل زنان متمرکز کنم و با توجه به ارتباط‌هایمان توانستم با سازمان زنان هشت مارس وصل شوم. من تا آخرین لحظه به مبارزه‌ام در ایران ادامه دادم....»

فرشته می‌گوید:

«وقتی آزاد شدم متوجه شدم بارها به خانه‌مان هجوم آورده بودند و خواهرها و برادرهایم از خانه فراری شده بودند.»

پدر و مادرم در طول مدتی که من در زندان بودم فشار زیادی را تحمل کرده

بودند، و حالا می‌خواستند به من فشار بیاورند که دیگر چیزی تکرار نشود. من خبردار شده بودم کسانی که قبل از من آزاد شده بودند دچار بحرانهای روحی و روانی شده‌اند و همه‌ی آرمان‌هایشان را از دست رفته دیده‌اند، و فشار خانواده و جامعه آنها را به کلی سرخورده و مایوس کرده بود. دوستان‌ام می‌گفتند که برخورد همسایه‌ها با ما جوری بود که گویا مرتکب عمل زشتی شده‌ایم و در زندان هم، هر بلایی خواسته‌اند بر سر ما آورده‌اند؛ اما من این موضوع را خودم احساس نکردم.

با من خیلی خوب و محترمانه رفتار می‌شد. اما فضای مرعوب‌شده‌ی مبارزات مردمی برایم آزاردهنده بود. چرا که هنوز انگیزه داشتم؛ چرا که حس انتقام‌ام از این رژیم دوچندان شده بود، و ظلم و جنایت آنها را تا مغز استخوانم حس کرده بودم. خیلی کم پیش می‌آمد کسی، آن هم با احتیاط، از من بپرسد که در زندان چه بر تو گذشت. مردم اسیر خفقان شده بودند، و این مبارزه‌ی بیشتری را می‌طلبید. اولین کاری که کردم شهرم را عوض کردم و به تهران رفتم و در آنجا شروع به کار کردم. پس از مدتی با نامزدم که از زندان آزاد شده بود ازدواج کردم و دارای دو دختر شدیم.

همیشه سعی کردم مطالعه و ارتباط خودم را با آنچه که تجربه کرده بودم حفظ کنم و کردم. به همراه همسر و با دوستان هم‌ختمان برای پیوند با جوانان، گروه‌های کوهنوردی و گلگشت‌هایی تشکیل دادیم که در آنجا به بحث و گفتگو در مورد مسائل آنها و تجربیات و تفکرات خودمان می‌پرداختیم. و سالگرد روزهایی مانند ۸ مارس را گرامی می‌داشتیم.

من با مادران پارک لاله ارتباط برقرار کردم. هر لحظه با مطالعه و فعالیت بیشتر در مورد مسائل زنان، سعی داشتم خودم را به اهداف نزدیک‌تر کنم. با گروه‌هایی که تفکرات رادیکال انقلابی داشتند ارتباط برقرار کردم. من از نظر خطی سازمان زنان ۸ مارس را قبول داشتم و خودم را همیشه از آنها می‌دانستم و تا جایی که توانستم در ایران به مبارزه ادامه دادم و الان هم که خارج از کشور هستم دست از مبارزه برنداشته‌ام و با امید و توان بیشتر به مبارزه‌ی خودم برای رهایی زنان ادامه می‌دهم...»

من به خودم فکر می‌کنم، و به آنها و به آنچه که در آن سن بر آنها گذشت. آنها و امثال آنها برای من بزرگ هستند. آنچه را بر آنها گذشته، حتا در کابوس‌هایم نیز ندیده بودم.

من با گذشته‌ی آنها پیوند خوردم، پای صحبت‌هایشان نشستم، با آنها شکنجه شدم، درد کشیدم و حتا گاهی از زن‌بودن‌ام ترسیدم. ناگزیر واژه‌ی زن را در معنای دیگری یافتم. نه مادر خوب، نه دختر خوب، نه همسر شایسته، نه معشوقه‌ی خوب، نه... و هزاران نه‌ی دیگر به آنچه که از «زن» در ذهنمان پرورانده‌اند. نه به آموزشی که دیدیم، نه به دین موروثی، نه به فرهنگ و ضدانقلابی که به ما تحمیل شد، نه به تبعیض، نه به فقر، نه به فحشا، نه به حجاب، نه به اعدام، نه به قصاص، نه به سنگسار، نه... نه !!!

جعفر امیری: "به جهم"



پاشو چشم بندت رو ببند بیا بیرون سریع!

یکی از نگهبانان بند ۶۴ بود. با قدی کوتاه، هیکلی درشت و تقریباً چاق، سرش را از ته تراشیده بود، با ریشی بلند و پُریشت تا زیر گلو و جلو سبیل کاملاً کوتاه، درون یک اونیفورم گل و گشاد بسیجی.

با این قیافه‌ای که برای خودش ساخته یا برای ساخته بودند، در اولین دیدارش با هر انسانی تنفر او را نسبت به چنین ریختی بر می‌انگیخت.

بند ۶۴ بند سلول‌های انفرادی زندان دیزل‌آباد است. این بند بعد از سال ۶۰ ساخته می‌شود. با شش ردیف سلول انفرادی و در هر ردیف نه سلول، یک توالت و یک حمام، شماره سلول‌ها از ۱۰۱ شروع شده و به ۶۰۹ ختم می‌شوند. وقتی زندانی روبروی در بایستد سمت راستش که قسمت پائین سلول‌ها محسوب می‌شود، اتاق‌های دربسته وجود دارند، با شرایطی مشابه سلول‌ها، یعنی هر روز سه یا چهار نوبت باز می‌شوند و هر نوبت تقریباً ۵ دقیقه برای شستن دست و صورت و توالت با این تفاوت که اتاق‌های دربسته عمومی بودند.

اولین دفعه‌ای که بی‌ریخت را دیدم، بار دومی بود که به بند ۶۴ برده بودندم. اول

مرا برای خوردن چلوکباب!! بردند به کانتینی که در پشت سلول‌ها قرار داشت؛ محوطه‌ای باز کنار دیوار زندان در کنار دو کانتین دیگر و همه‌ی آن‌ها معروف به کانتین کارهای هنری؟!!

در کانتین چلوکباب یک تخت بود و مقداری طناب، چند تا کابل و خرد و ریزهای دیگر؛ در دو کانتین دیگر مثلن وسایل نقاشی، تابلو، پلاکارد، مقداری چوب و وسایل نجاری گذاشته بودند. این جا پاتوق تواب‌های هار، بازجوها و شکنجه‌گران بود.

آنکه قبل از من داشت می‌خورد خوب طاقت آورد؛ در طی مدتی که در فاصله‌ی تقریبین دو متری او نشسته بودم، علی‌رغم تمام فشار و شکنجه‌های روحی که از فریادهای دلخراش او کشیده بودم ولی نتیجه‌ی کار برایم خیلی مثبت بود. پس می‌شود تحمل کرد!

نوبت من شد. مرا بردند داخل آنقدر خورده بودم که به تنهایی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و راه بروم، از تخت که بازم کردند بر اثر تقلا چشم‌بند از روی صورتم سُر خورد و روی گردنم افتاده بود. دو نفر زیر بغلم را گرفتند و بیرون بردند و پایی چشم‌بند نشدند.

مجاور دیوار زندان و در همان محوطه کانتین‌ها، به طول تقریباً ۴ تا ۵ متر و عرض یک متر مقداری ریگ ریخته بودند و دو نفر مرا کشان‌کشان به آن سو بردند و از من خواستند روی آن‌ها به کمک خودشان بدوم؛ کاری بود ناشدنی و مشکل اما آنان به عنوان بخشی از وظیفه‌شان باید به هر قیمت شده آنرا انجام می‌دادند. ریگ‌ها از خون پاهای شکنجه‌شدگان قبلی همه سرخ و رنگین شده بودند. این را در چند نوبت که خودم را زمین می‌زدم و حاضر به انجام دستور آنها نمی‌شدم دیدم. آن‌ها هم ول کن نبودند به حرکات من و آه و ناله‌هایم می‌خندیدند و اصرار می‌کردند حداقل ده بار باید بری و برگردی؛ وقتی برای اولین بار با آن‌ها هم کلام شدم گفتم:

«آخه با پای برهنه و سالم هم روی این خرده سنگ‌ها نمی‌توان راه رفت.»

بیشتر خندیدند و یکی از آن‌ها گفت:

«حالا می‌بینیم می‌شود یا نه!»

دیگری به ظاهر با دلسوزی گفت:

«بیچاره برای خودت خوبه کابلش را خوردی چطور شد؟ پاشو یه کم بدو هم خودتو راحت کن و هم ما را.»

حق با آنها بود. اینهم شدنی بود. باید هم خودم را راحت می‌کردم و هم آنها را و شد. راحت شدم؛ البته فکر می‌کنم از دو یا سه بار رفت و برگشت بیشتر تجاوز نکرد. برگشتیم به طرف کانتین وای! اول آهسته از خودم و بعد از آنها پرسیدم: «بازم هم می‌خواهند بزنند؟»

آن که گفته بود حالا می‌بینیم می‌شود یا نه؟ گفت:
«پس چی فکر کردی بدبخت!!»

آن یکی گفت:
«بیچاره را نترسان.»

به جلو کانتین رسیده بودیم، چند جفت دمپایی روی زمین بود که بسیار بزرگ بودند. آنقدر که می‌شد با بزرگترین کفش هم آنها را پوشید؛ همان لحظه چنان این موضوع ساده ذهنم را مشغول کرد که نزدیک بود از آنها بپرسم: کدام شرکت این کفش‌ها را تولید کرده؟ اصلاً پا به این اندازه هست؟! اما وقتی که آنها از من خواستند یک جفت از آنها را بپوشم و راه بیفتم، دیدم به پایم تنگ است؛ این بار فقط در دلم گفتم: دیوث‌ها ببین فکر تا اینجایش را هم کرده‌اند.

جلو در بند ۶۴ به رئیس زندان و بی‌ریخت بر خوردیم، رئیس زندان پرسید:
«ها! برادر نوریان حرف نزده.»
اِه!

گفتند:
«حالا ببری دیش سلول و بعداز ظهر بیاری دیش.»

در حالی که هر سه به ستون یک جلو او ایستاده بودیم، من هر دو دستم گردن همراهم بود و وزنم را روی شانه‌هایشان انداخته بودم؛ صحنه‌ی تراژیک و مسخره‌ای را ساخته بودیم؛ یعنی یک شکل و محتوی کاملاً متضاد که برای یک لحظه فکر کردم چگونه می‌گویند: شکل و محتوی در ارتباطی ناگسستی هستند. عموماً و به‌طور عادی در حالتی که ما سه نفر قرار داشتیم از دو حال خارج نبود، یا در حال سلامتی و شوخی است که یک‌نفر بین دو نفر از دوستان یا رفقای

بسیار خوب و صمیمی‌اش قرار می‌گیرد و یا در حال بیماری و ناتوانی است، که یکنفر نیاز به کمک دو نفر دیگر دارد. در آنصورت هم باز نزدیکان و عزیزانش او را کمک می‌کنند. در مورد اول بی‌تردید ناشی از شادی و شوخی و شنگولی است، که پیوند دوستی و رفاقت را محکم می‌کند و در مورد دوم جلوه‌ای از یگانگی و همزیستی انسانی است، که درد را در بیمار کاهش می‌دهد، روحیه اش را قوی می‌سازد و قلب‌ها را به هم نزدیک می‌کند.

حالت امروز ما، اما هیچکدام از آن‌ها نبود؛ هم آن کس که در این لحظه مثلن یاری‌ام می‌داد، آزاردهنده‌ی لحظه‌های پیش بود.

از روی صدایش می‌توانستم تشخیص بدهم که کیست، همان که گفته بود: حالا ببینیم می‌شود یا نه!! هنگام بستن دست‌هایم به بالای سرم و به میله‌های تخت با چنان جدیت و خشونت و بد دهنی آن کار را انجام داد که زخم مچ یک دستم مدت‌ها پس از زخم پایم خوب شد.

همانجا جلوی درب بند ۶۴ بود که بی‌ریخت را دیدم، اما هنوز نمی‌دانستم که او همان به جهم است.

نوریان بعد از گفتن: اِه، قبل از آنکه حرف دیگری بزند؛ به جهم گفت:
«آخه بدبخت مجبور بودی؟»

سرم پائین بود با شنیدن صدای او سرم را بالا کردم، دیدم هر دو دارند به من نگاه می‌کنند؛ نگاه نوریان اشباع از تنفر و انزجار و نگاه به جهم پر از ترحم و دلسوزی بود.

با چهره‌ای که در اثر شکنجه و درد مچاله شده بود، من هم با نگاه نفرت‌آم را به صورت نوریان تف کردم.

نوریان یک قدم جلو آمد و سینه به سینه‌ام ایستاد؛ او که بر عکس به جهم، که نمی‌دانم چرا خدایش نیم دانگ هم حسن و جمال به او اعطاء فرموده بود، جوانی بود خوش‌اندام با چهره‌ای زیبا، کوسه بودنش از زشتی ریش معافش داشته بود و اندک ریش چانه‌اش بر حسن‌اش افزوده بود، سبیل طلائی رنگ و چشمان آبی مزید بر جذابیت جمالش شده بود.

او بیشتر اوقات اونیفورم زیتونی رنگ سپاه پاسداران را بتن داشت، که انگار خیاط بسیار ماهری با دقت تمام بر فالب تنش برایش دوخته است؛ البته شلوار تنگ و چسبیده می‌پوشید که قدری جلف و سبک می‌نمود. گر چه شایع بود محکومین بند عادی آن طوری‌اش را بیشتر می‌پسندند، حتی شنیده بودم حرف‌هایی بی‌تربیتی هم پشت سرش می‌زنند و کارهای بی‌تربیتی هم می‌کنند.

نوریان با پوتین نویی که به پا داشت و همیشه واکس زده و براق بود؛ پا گذاشت روی پای زخمی و ورم کرده‌ام و با گویش شیرین کرمانشاهی اما تلخ گفت: «ببین چه قیقهت می‌مانه مته توپه تخم مورغی که با دِس به گیری به گونیش زیر ئاو، ئما تا وهلش به گنی می‌یاد بالا.»

در آن لحظه فقط دلم می‌خواست پایش را بردارد و گورش را گم کند؛ اصلن حال و حوصله‌ی جواب دادنش را نداشتم، ولی دیدم ساکت مانده و پایش را بیشتر فشار می‌دهد انگار منتظر جواب من است. آهسته و با درد گفتم: «همه حقیقت را گفتم.»

گفت:

«ئاری ئاروای ئه مه ت!! گفتی؟ به گو مه خوام به گم، بعده ظور می‌گی! بیریدش!»

توی دلم چند بار مرده و زنده‌اش را کردم توی چال مستراح و غیر عادی چند فحش و ناسزای مخصوص بند شهربانی هم نثارش کردم.

به محض ورود به بند، مسئول بند بستن چشم بند را به همراهانم یادآوری کرد. آنکه گفته بود: حالا ببینیم می‌شود یا نه؟ انگار تازه متوجه شده باشد با تغیر پرسید:

«چشم بندت را چرا زده بودی؟»

جواب ندادم.

انداختندام سلول ۵۰۹ و رفتند؛ در باز مانده بود، حالا تمام بدنم از نوک پا تا فرق سر درد می‌کرد، لرز داشت به جانم می‌نشست، هر دو دست را زیر پاهایم قلاب کردم و آن‌ها را از زمین بلند نگه داشتم؛ ناگهان یادم آمد که سیگار و فندک همراه

دارم و خوشحال شدم، که وقت ورود به بند تفتیش بدنی‌ام نکردند ولی بلافاصله فکر کردم، حتمن سیگارها توی آنهمه تقلا و جان‌کندن وقت کابل خوردن، حتمن خُرد و خاکشیر شده‌اند. نشده بودند. اکثرا خرد نشده بودند.

علی‌رغم اینکه گلویم خشک بود و می‌سوخت، چون که دور اول که کابل زدند، تا آنجا که توان داشتم فریاد زده بودم؛ در زندگی فکر کنم فقط یک بار چنین از ته دل فریاد زده بودم؛ روزهای پُرشکوه قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن در تهران، با این تفاوت که آنجا همه‌ی وجودم مملو از شوق و شادی و شور بود و خودخواسته.

سیگاری روشن کردم و دودش را با ولع تمام بلعیدم، بعد از چند پک پی در پی یادم آمد که داشتن سیگار و کبریت یا فندک در بند ۶۴ صد در صد ممنوع است، فندک را بلافاصله توی شورتم پنهان کردم.

سیگار به نصفه رسید بود و لرز داشت شدت می‌گرفت؛ تمام تنم می‌لرزاید، که به جهم آمد جلو درب سلول ایستاد و نگاه به حال زار و فلاکت بارم می‌کرد؛ نگاهش کردم و دیدم با آن قیافه‌ی زشتی که برای خودش ساخته بود، نوعی احساس همدردی و انسانی در نگاهش پیداست. اول پرسید:

«سیگار و کبریت را از کجا آوردی؟»

گفتم: یکی از آن دو نفر داد؛ قبول کرد و گفت:

«خدا برا رجبی نسازه که ئی جور شما جوون‌های مردم را بیچاره کرد و خودش فرار کرد رفت.»

بعدها فهمیدم این آدم فکر می‌کند که تمام کسانی که به اینجا می‌آورند و شلاق می‌زنند همه فریب‌خورده‌ی شخصی هستند به نام رجبی (که همان مسعود رجوی باشد) که خودش فرار کرده و جوانان مردم را بیچاره کرده است؛ او ادامه داد:

«پاشو به جهم (بجنب).»

اول فکر کردم می‌خواهد برم گرداند کانتین، می‌خواستم بگویم: هنوز که ظهر نشده؟ خودشان گفتند بعد از ظهر! انگار متوجه نگرانی‌ام شد. گفت: به جهم باید بروی سلول ۳۰۹، به پاهایم نگاه کردم، متوجه شد که به تنهایی نمی‌توانم راه بروم در حالی، که زیر لب غر می‌زد، حتمن داشت خواهر و مادر به قول خودش رجبی را می‌شست، آمد کمکم کرد تا بلند شوم، شانهاش را داد زیر بغلم و چون قدش از من کوتاه‌تر بود به راحتی لنگر انداختم روی دوشش، دست چپم را که

انداخته بود دور گردنش با دست چپاش گرفت و دست دیگرش را انداخت دور کمرم و خیلی خوب جمع و جورم کرد.

آدمی قوی، توپُر و بابنیه‌ای بود؛ معلوم بود کار کشاورزی و صحرا حسابی محکم و آبدیده‌اش کرده است. چند قدمی که رفتیم متوجه شد که چشم‌بندم را نبسته‌ام، دستم بود؛ ایستاد و گفت:
«ببند!»

گفتم:

«ول کن تو هم برای این چند قدم.»

گفت:

«میان می‌بینند، مرافعه می‌کنند، بدشان میاد نوشن، کردی گفت و بعد اصلاحش کرد می‌گن قانونه.»

با دست راست‌ام که آزاد بود و سیگار می‌کشیدم، سیگار را به لب گذاشتم و چشم‌بند را الکی گذاشتم روی چشمم.

به سلول ۳۰۹ رسیدیم، احساس کردم این فاصله‌ی کوتاه را جدی و صمیمانه به من کمک کرد، که با کمک آن‌دو نفر دیگر مخصوصاً یکی از آن‌ها خیلی فرق داشت؛ از اینرو طاقت نیاوردم که چند کلمه از روی صمیمیت با او حرف نزدم، با صدایی که اکنون گرفته بود و می‌لرزید، درحالی که تمام سعی‌ام را کردم روی پایم خودم بایستم گفتم:

«خیلی ممنون کمک کردی، اما آخه مرد حسابی بیکار بودی ده و کشاورزی و صحرا را با آن صفا و آب و هوا ول کردی آدمی داخل این دیوارهای بتونی، سر و کار خودت را انداختی با خون و چرک و کثافت و کتک‌کاری و هزار چیز دیگر؟! تازه معلوم هم نیست حق با کیه؛ مثلاً فکر می‌کنی من چه کار کردم این بلا را به سرم آوردند؟»

گفت:

«به جهم به چووه ناو خودا ئه‌رای رجبی نه سازد، خودا مالی ویه‌ران به‌کد.
(بحنب برو تو خدا برای رجبی نسازه، خدا خانه‌اش را خراب کند).»

داشتم فکر می‌کردم که چه شد بی‌مقدمه رفت روی موج کردی، که با سؤال‌اش

پاسخم را داد:

«کوردی حالیت بوت؟ (کوردی می‌فهمی؟)»
«نُهر ا حالیم نی یوت؟ (چطور نمی‌فهمم؟)»
«به چووه ناو، به جهم. (برو داخل، بجنب.)»

رفتم داخل رجبی گفتن او ذهنم را مشغول کرده بود فکر کردم.

باز هم خدا بیامرز پدر و مادر رجوی را. اگر آنان هم (مجاهدین خلق ایران) در خط امام می‌ماندند و با این‌ها شریک قدرت می‌شدند، آدمی با درک و ذهنیت این به جای این که مرا کمک کند و بیاورد توی سلول حتمن می‌برد می‌انداخت توی کوره‌ی آدم سوزی!

به هر حال مدتی را با به جهم در بند ۶۴ سر و کار داشتم؛ فهمیدم تکیه کلامش به جهم است و از روزی که به یکی از زندانی‌ها که در توالیت بوده و خیلی معطل کرده است، گفته: به جهم نَگه نه تیه مه ناو، حه قه دی گه ران نه خوه. (بجنب وگرنه می‌یام تو، حق دیگران را نخور! اسمش را گذاشته‌اند "به جهم".

خلاصه آنکه آنروز هم آمد و گفت:
«پاشو چشم بندت را ببند بیا بیرون سریع!»

به جهم بود، از او پرسیدم:

«ههم چه بی یه؟ ههم چه خهبره؟ (باز چی شده؟ باز چه خبره؟)»
«تووان به خه نه ته ناو بند. (می‌خواهند بفرستندت توی بند.)»
«نه وتی به جهم؟ (نگفتی بجنب؟!)»
«مه ته ل نه که به جهم! (معطل نکن بجنب.)»

هر دو خندیدیم.

«نه وتی چه کهردی؟ (نگفتی چه کار کردی؟)»
«تووام به چه مه ئابادی سهر رعیتی. (می‌خوام برم ده کشاورزی)»
«فهکر خوبی که ئازاد که بیم تی‌یهمه سوراغعت. (فکر خوبی، آزاد که شدم می‌یام سراغت.)»
«خوهش حاتیت بانه چوو. (خوش آمدی. روی چشم.)»

از بند انفرادی ۶۴ به بند عمومی ۲۸ منتقل شدم، بچه‌های بند از همه چیز از جمله از به جهم پرسیدند. برایشان تعریف کردم. بعدها هر کس از بند ۶۴ آمد و از به جهم پرسیدیم؛ هیچکس خبر نداشت.

حبیب ریاحی: در جستجوی ارس



سالها طول کشید تا از آن دالان های تنگ و نمود بیرون آمدیم. دالانهایی که هر گوشه اش سازی می زد. یک جای آن آغل اسب های شاه عباس بود و پنج نفری باید به طور کتابی در آن می خوابیدیم. ارس یکی از هم بندیها برای روحیه دادن به ساسان، زندانی بسیار جوان، افساری خیالی به چوب کنار آخوری که هنوز دست نخورده باقی مانده بود، می بست، سوار می شد و یورغه می رفت و با گفتن «هی، هی» سعی می کرد چهار نعل بتازد و به ساسان می گفت: «بپر بالا، زود باش!» و ساسان را مجبور می کرد بلند شود و پشت سر او راه برود.

گوشه دیگر ساختمان قرنطینه بود، دالان درازی بود غم انگیز و در عین حال تعجب آور. یک نفر هم به زمین و زمان فحش می داد، یکی لباس هایش را درآورده بود و فقط با یک شورت کهنه قهوه ای رنگ روی زمین چمباتمه زده بود و علایم چاقوهای روی بدنش را نشان می داد. آن جایش را به هر چه پاسبان بود حواله می کرد و هنوز فحاشی اش تمام نشده نگهبانها سر می رسیدند او را می بردند و یکساعت بعد با بدنی کبود به داخل قرنطینه پرتش می کردند. او هم پس از اندکی

مکت و نثار بارانی از فحش به هرچه پلیس بود با سوزن و نخی که معلوم نبود از کجا آورده، به دوختن زیر پوش و شورت پارچه‌پاره‌اش مشغول می‌شد. سپس زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کرد تا طعمه‌ی مناسبی پیدا کند و بعد روز از نو روزی از نو، سریع به سمت طعمه می‌رفت، ابتدا روی زرورقی که از پته‌ی لیف شورتش درآورده بود، کمی هروئین می‌ریخت با کبریتی که باز هم مشخص نبود از کجا آورده است یک خط می‌رفت تا سر حال شود و به تبلیغ و کاسبی خود در آن دالان کم نور ادامه دهد. کم کم با بوهای مختلفی آشنا می‌شدیم، بوهای عجیب و غریب و تهوع‌آور.

قرنطینه که دالانی سی‌چهل متری با عرضی حدود چهار متر بود فقط یک در خروجی داشت و در انتهایش مغازه‌ای برای فروش کالاهایی که مقامات زندان اجازه داده بودند. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه برای گذراندن ساعات بلا تکلیفی، میان جمعیتی که در هم می‌لولیدند قدم بزیم بدون اینکه پای کسی را زیر بگیریم یا با کسی برخورد داشته باشیم. بوی هروئین و حشیش دیوانه‌کننده بود. انگار به دنیای زیرزمینی‌ای وارد شده ایم که راه خروجی بر آن متصور نیست و زندانیان ساکن آن بی‌قرار و خسته خروج از آنجا دقیقه‌شماری می‌کردند.

سعی کردم با گوش کردن به صحبت‌های برخی از آنها اندکی با سرنوشت آنها آشنا شوم. پشت سرم یک نفر برای گذران وقت تمام شعرهایی که از بر داشت را بلندبلند می‌خواند و با دستهایش توی هوا شعرها را ردیف می‌کرد و مثل آدمی که برای رفع رودل بخواهد به زور روغن کرچک بخورد، هر لحظه زمان را با فشار به خود و با جمع‌آوری تمام نیرو پشت سر می‌گذاشت. یک نفر هم در خواب به علت نرسیدن هروئین به بدنش یک ریز و در فواصل سه چهار ثانیه لگد می‌پراند و خواب را از اطرافیان خود می‌ربود.

از در و دیوار قرنطینه شپش و ساس به مقاصد معینی در حرکت بودند و هروئین‌فروش همه سوراخهای خالی دیوار را از بسته‌های کوچک هروئین پُر کرده بود و فقط او بود که می‌دانست هر بسته را مشخصاً کجا جا داده است. به موقع تک تک آن‌ها را درمی‌آورد و می‌فروخت. از آن سوی دیوار معتادی با صدای دو رگه آواز گلپایگانی را تقلید می‌کرد و هروئین‌فروش می‌فهمید زمان

مناسب رد کردن بسته‌ها از زیر پنجره سیاه و گرد آلود فرا رسیده است و وقتی همان معتاد آواز ایرج را سر می‌داد معنی‌اش این بود که او ضاع خطرناک است و فروش هروئین متوقف می‌شد.

آجرهای این دالان اثری را از نکبت و توطئه ساخته بودند و لابلای آنها را با قطر ضخیمی از سرکوب و ترور پُر کرده بودند. موسیقی همیشه جاری این راهرو فریاد و زوزه‌ی نگهبانانی بود که دستور داشتند حتی خواب شب را از چشم ما بربایند و در این کار نهایت دقت و خوش‌خدمتی را از خود نشان می‌دادند.

در اعماق این دهلیزها اما، زندگی درخت تنومند کهنی شده بود که اگر شاخه‌هایی را از دست می‌داد، شاخه‌های دیگری از آن جوانه می‌زد و خاک، این شاهد و نگهبان هستی، درخت پا برجا را در آغوش گرفته بود تا آن روز زیبای فراموش‌نشدنی فرا رسید و همه ما را به نور آزادی سپرد.

مست و بی‌قرار در طول و عرض آن نور خیره‌کننده راه می‌رفتیم. باورمان نمی‌شد که ایستادگی‌مان به ثمر نشست است.

کم‌کم شکوفه‌های درختان سرک می‌کشیدند و عطری ملایم در نور آفتاب به جا می‌گذاشتند. گل‌ها را می‌بوئیدیم و می‌بوسیدیم و مدتی در دست‌ها مان می‌گرفتیم تا وجود آنها و زنده بودن خود را حس کنیم. احساس می‌کردیم قاصدک‌های سبک بالی هستیم که بر بالهای نور و زیبایی آن باغ بزرگ که گویی اکنون همه‌ی دره‌ایش را به سمت نور گرمابخش آفتاب گشوده است، در پروازیم.

نخستین کاری که می‌خواستیم هرچه زودتر انجام دهم دیدن دوست دبستانیم، ارس، بود. اما پیش از اینکه از جا برخیزم خبر رسید که یکی از همان درخت‌های پُرشکوفه‌ی زیبا را داروغه‌ها به زمین انداخته‌اند. صدای افتادن آنرا همه شنیده بودند. صدای غریبی بود که مرا از جا بلند کرد. شتابان لباس پوشیدم و بیرون رفتم. پیش خود گفتم اول باید ارس را پیدا کنم و خبر را به او بدهم. فکر کردم ارس هم باید در یکی از باغ‌های بزرگی که می‌شناختیم در گشت و گذار باشد.

می‌دانستم که از آن باغ بزرگ با انواع میوه‌ها خوشش می‌آمد. از بزرگترین باغها شروع کردم. وارد که شدم دیدم گرد و غبار سنگینی همه‌جا را فراگرفته است.

بی‌اختیار به دنبال درخت‌های زیبای گیلاس و زردآلو گشتم و مثل قدیم‌ها ارس را فریاد زدم. آن روزها قرار ما همین باغ بزرگ بود که همه‌ی میوه‌های جهان را می‌توانستیم در آن پیدا کنیم. ولی نه از ارس خبری بود نه از آن درخت‌های رویایی. خود را شتابان به پای یکی از دیوارها رساندم، پشت به دیوار دادم و از خود پرسیدم:

«دوباره زمستان شد؟ دوباره شب بهار را بلعید؟»

بعد با ناباوری به خود جواب دادم:

«این همه نور برات کافی نیست؟»

کمی مکث کردم و دنبال در باغ گشتم. دری در کار نبود. روبه‌روی باغ نه‌ری بزرگ جاری بود. آنسوی نهر ارس را دیدم که لبخندزنان و با عجله می‌رود. با خوشحالی گفتم:

«ارس چطوری؟ خیلی وقته ترا ندیدم، انگار عمری گذشته، دلم خیلی برات تنگ شده.»

جوابی نداد. فقط لبخندی تلخ و مبهم صورتش را پوشانده بود. آن سوی نهر به موازات او به راه افتادم. ارس وارد خیابان پهن و شلوغی شد. دیگر نتوانستم او را ببینم. دور زدم تا راهی به آنسوی نهر پیدا کنم. ممکن نبود. در خیابان‌های شهر می‌دویدم. از دور صدای اذان و هلهله می‌آمد. این طرف هنوز چند باغ بود. از دری وارد شدم. دهقانی میان‌سال، گرد آلود و خسته مشغول نماز خواندن بود. به اطراف باغ نگاه کردم. نور خیره‌کننده خورشید با گرد و خاکی که دهقان نمازخوان به راه انداخته بود، در کشاکش بود. در وسط باغ فقط درخت زردآلو، گیلاس، سیب و شلیل پُر از شکوفه بود که همه را بریده بودند، تنه‌ها یک طرف و سرها طرف دیگر.

از باغ اول گذشتم، وارد باغ دوم شدم، یکی از دیوارهای آن خراب شده بود، گرد

سنگین آهسته آهسته فرو می نشست. دو نفر که ظاهراً پدر و پسر بودند تند و با عجله درخت‌های باغ را می‌بریدند و روی زمین پرت می‌کردند. با عجله گفتم: «چرا درختها را می‌برید؟»

هیچ کس به حرفم گوش نمی‌داد. اصلاً انگار نمی‌شنیدند.

وارد باغ سوم شدم. این باغ فقط دو دیوار داشت. درخت‌ها همه درهم ریخته، به زمین فرو رفته و له شده بودند. انگار گله فیلی از روی آنها گذشته بود. به سرعت از آنجا دور شدم. به باغ چهارم و پنجم رفتم. دیگر هیچ‌جا درختی دیده نمی‌شد.

شتابان رفتم تا به میدان بزرگی رسیدم. فولکس واگنی آنجا پارک شده بود. با دقت نگاه کردم دیدم یک نفر داخل آن نشسته است، ارس بود. گفتم: «چی شده، ارس؟ چرا پریشونی؟ کجا می‌خوای بری؟»

در ماشین را باز کردم و کنار دستش نشستم. ارس ساکت بود. ماشین را روشن کرد و در خیابان فرعی شهر شروع به راندن کرد. چند لحظه نگذشته بود که ماشین پیکانی پشت سر ما راه افتاد. از خود پرسیدم: «چرا ارس حرف نمی‌زنه؟»

نه، او ارس همیشگی نبود، همان ارس بانشاط، خندان، همیشه امیدوار. یاد یکی از آن شب‌های جمعه‌ای افتادم که دور هم جمع می‌شدیم، بحث می‌کردیم، گپ می‌زدیم و شاه‌توت می‌خوردیم. دو کیلو شاه‌توت خریده بودم، تمیز شسته بودم و توی چند بشقاب رنگارنگ ریخته بودم. آنروز ارس به من گفته بود: «بشقاب از این بهتر نداشتی؟» و زده بود زیر خنده. من هم به او گفته بودم: «البته که دارم.»

بعد بلند شده بودم و توی آپارتمانی که شش نفری زندگی می‌کردیم چهار بشقاب چینی یک‌دست پیدا کرده بودم و توت‌ها را توی آنها تقسیم کرده بودم.

سحر، همسر ارس، همیشه دوست می‌داشت توت‌ها را من تقسیم کنم، چون ارس هر وقت مسئول تقسیم توت بود، پیمانۀ آخر را برای خود برمی‌داشت و می‌زد زیر خنده و اگر سحر اعتراض می‌کرد با کف دستش می‌زد روی گرده‌اش. دستش مثل بشقابی آهنی سنگین بود و سحر حسابی دردش می‌آمد و دوست نمی‌داشت سر خوراکی با ارس شوخی کند. کار ساده‌ای نبود. ارس بشقاب‌ها را که دیده بود گفته بود:

«آهان، این شد یه چیزی. همه چیز سر همین چار روز زندگیه، نمی‌خوایم ریاضت بکشیم یا مرتاض‌بازی در بیاریم.»

از برخورد او با مسائل لذت می‌بردم. سرزنده بود و پُرحرارت. از همه حرکاتش احساس جوانه می‌زد.

اما آن روز قضیه کاملاً متفاوت بود. ارس به راندن ادامه داد. انگار نه هدفی در پیش داشت و نه تغییر جهتی. حدود یک ساعتی که گذشت متوجه شدم که ماشین پیکان همچنان ماشین ارس را تعقیب می‌کند. ساعتی بعد به مرکز شهر رسیدیم. آنجا دو موتور سوار هم پشت سر ماشین پیکان به راه افتادند. با دقت به موتور سواران نگاه کردم. هر دو را شناختم، عمو و پسر عمویم بودند! بعد به ارس گفتم:

«رنگشونم پریده، نگهدار ببینم. همه چیز مشکوک به نظر می‌رسه.»

دوباره با ناباوری به عمو و پسر عمویم نگاه کردم. تردیدی نداشتم که درست می‌بینم.

سگرمه‌های ارس توی هم رفت. نزدیک کوچه‌ای از سرعت ماشین کاست و به داخل کوچه رفت. بعد ماشین را نگهداشت، در ماشین را باز کردم. ارس بیرون رفت و بعد دیگر او را ندیدم.

شروع کردم به سمت باغی دویدن، در را هل دادم. در باز شد. پیکان و موتور سواران در وسط باغ منتظرم بودند. نسیم ملایمی می‌وزید و برگ‌های زیبا و درخشان درختان بر زمین خفته را نوازش می‌داد. برگ‌گشتم و از دیوار کوتاه

باغ بالا رفتم. بیرون ماشینی شبیه ماشین ارس را دیدم. به سرعت به سمت آن رفتم. بلندگویی روی ماشین نصب شده بود و یک نفر داشت از پشت آن اذان می‌گفت.

از خیابان عبور کردم و از موتورسواران فاصله گرفتم. پیش خود گفتم نباید منتظر بمانم. راننده پیکان و موتورسواران رنگ‌پریده نزدیک می‌شدند. توی دستایشان ااره‌های بزرگ برق می‌زد، ااره‌های مدرن. به باغ‌ها که می‌رسیدند همه‌ی درختان میوه را می‌بریدند و بر زمین می‌انداختند. با خود گفتم اگر دیر بجنبم هیچ درختی باقی نمی‌ماند تا خود را زیر آن پنهان کنم و دمی از هوای تازه و بوی عطر آن لذت ببرم. با جنگل هم زیاد فاصله هست.

از دیوار خانه‌ای که در آن درخت کبوده‌ی بزرگی بود بالا رفتم. پشت خانه باغ بزرگی بود. با خود فکر کردم که اگر پیش از رسیدن موتورسوارها از خانه عبور کنم و خود را به باغ برسانم شاید بهتر باشد. فرجه‌ای برای فکر کردن! از بالای درخت کبوده خود را روی درخت سپیداری در آن باغ انداختم. نفسی تازه کردم و سعی کردم پس از این پرش که تقریباً سینه و سر و شانه‌ام را به درد آورده بود به وضعیت نسبتاً عادی برگردم. از هر سو صدای اذان می‌آمد و صدای بوق موتورسوارها!

این آخرین باغی بود که می‌دیدم. صورت خسته‌ام را توی شاخ و برگ درخت زردآلویی فرو بردم، بوی شکوفه‌ها را تا اعماق وجودم فرستادم و بعد گفتم: «حیف که ارس را گم کردم. حیف! شاید هم باغ بزرگتری را پیدا کرده باشد. اصلاً شاید رسیده باشد به جنگل!»

بعد تکیه دادم به دیوار باغ. فکر کردم که نباید ناامید بود. باید تلاش کرد. شاید دوباره او را ببینم و با هم راه بهتری را برای حفظ خود پیدا کنیم. حالا که در باغ‌ام و باغ هنوز درخت دارد و کسی هم نتوانسته است آنها را اره کند، بهتر است کمی دنبال ارس بگردم، شاید او هم به این باغ آمده باشد. لابلای درختها را با دقت نگاه کردم. از ارس خبری نبود. همه جا ساکت بود. فکر عمو و پسرش و انگیزه بریدن درخت‌های پُرشکوفه و تماشای آنچه بر زمین می‌اندازند و نابود

می‌کنند رهایم نمی‌کرد. شاید هم اشتباه دیده باشم. ولی نه خودشان بودند. نگاه عمو را خوب می‌شناختم و ریش جوگندمی‌اش را و جای برجسته مُهر روی پیشانی‌اش، همه را خوب به یاد داشتم و چند ساعت پیش که مثل جغد به داخل ماشین ارس سرک کشید تا ما را شناسایی کند.

از باغ بیرون رفتم. باید یا باغ بزرگتری پیدا کنم یا خودم را تا هوا تاریک نشده به جنگل برسانم. داشتم از خیابان می‌گذشتم که دیدم عمو و پسر عمو از روبه‌رو می‌آیند. پسر عمو دست برد زیر کمر بندش که چیزی بیرون بیاورد و عمو با دست به او اشاره کرد و از مقابلم گذشتند.

نفس عمیقی کشیدم. شش هفت مغازه را پشت سر گذاشتم و به چهارراهی رسیدم بسیار شلوغ و پُر رفت و آمد. در میان جمعیت ارس را دیدم که روی موتورسیکلتی غول‌پیکر نشسته و منتظر است. پرسیدم:
«ارس اینجا چکار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که...»

بعد با دقت بیشتری که نگاه کردم دیدم ارس نبود، اما قد و هیكل همان بود، لبخند همان و دستهای درشت و گوشتالو، حتی لباس‌هایش هم شبیه لباس ارس بود. اما صورتش ریش داشت!

جوانی که روی موتور نشسته بود با انگشت به من اشاره کرد که سوار موتور شوم. تازه می‌فهمیدم چه خبر است. خود را به ندیدن زدم. روبه‌رو ماشین پیکانی پارک شده بود. خود را به آن رساندم و بدون اینکه به صاحب ماشین فکر کنم، دستم را دراز کردم که ببینم در آن باز می‌شود یا نه که چیزی به یکی از انگشتانم دستم اصابت کرد. بی‌توجه به دردی که سر تا پایم را لرزاند گیره در را فشار دادم. در باز شد. پشت فرمان نشستم و به سرعت از محل دور شدم.

چادر سیاه و سردی بر دیوارهای شهر میخ‌کوبی شده بود، گفתי شهر در عزای خورشیدی است که دیگر نمی‌خواهد طلوع کند یا نمی‌گذارند چهره بر آورد. در این سیاهی‌ی عزاکونه آدمهای ریشو با قبا‌های بلند و جوانهای کت و شلوار پوشیده، اما ژولیده و اخمو مشغول نماز خواندن بودند. گله به گله در گوشه‌های

شهر دیگ‌های بزرگ بار گذاشته بودند و گرسنگانی مفلوک و پریشان با بشقاب‌های روحی پشت سر هم تا چشم کار می‌کرد صف کشیده بودند.

ده کیلومتری که از تهران خارج شدم، نفسی تازه کردم. با خود گفتم این ماشین کدام فلک‌زده بدشانسی بود که برداشتم آنهم با این نتیجه پوچ و بیهوده. در آینه که نگاه کردم دیدم یکی از موتورسوارها دست تکان می‌دهد. او مرا یاد ماشین و صدای چیزی که به انگشتم اصابت کرد، انداخت. به انگشت دستم نگاه کردم، آهسته آهسته از آن خون می‌چکید. دوباره در آینه نگاه کردم و بدون توجه به اشاره موتور سوار به راندن ادامه دادم. به این نتیجه رسیده بودم که ایستادن یعنی مرگ. نباید ایستاد و به هیچ‌چیز هم نباید اعتماد کرد. بار دیگر پس از چند کیلومتر راندن در آینه نگاه کردم. این‌بار چندین موتورسوار ریشو دست تکان می‌دادند، پی در پی بوق می‌زدند و با دست علامت ایست می‌دادند.

به خود گفتم برای چه باسیم؟ حالا که در دسترس آنها نیستم بهتر است که به سمت جنگل برانم. اما یادم آمد که چند هفته پیش خودم از راه جنگل گذشته بودم. همه جا را یخ و برف زیر سلطه خود گرفته بود. انگار تک تک درخت‌های جنگل را تا گلو زیر برف کرده بودند. به خود گفتم:

«مگر تو خودت به ارس نگفته بودی جنگل نرو، فایده ندارد چون آنجا هم سپیده‌دم را به صلابه کشیده‌اند و بر قامت زیبای خورشید جامه عزا پوشانده‌اند. مگر نه آنست که خورشید در عزای درختان پُرشکوفه‌ی در زمین خفته، رنگ کفن به چهره کشیده است. تازه چه کسی حرف ترا باور می‌کند آنهم بعد از آن زمستان طولانی و بهار زیبایی که چند صبحی دامن معطر بر باغ و جنگل گسترده بود و آدم‌ها دل نمی‌کنند از آن بیرون بیایند، چون شکوفه‌ها به بار ننشسته همیشه زمستان از راه می‌رسید و همه رویاهای بهاری را به کابوس تبدیل می‌کرد.

نه این راه جنگل نیست. جنگل که باشد دیگر نه موتورسوارها می‌توانند ترا ببینند نه عمو و نه پسر عمو. منظورم همان عمو و پسر عمویی که در زمستان گذشته وقتی تازه آمده بودی آنقدر ترا می‌بوسیدند و حتی می‌خواستند دست‌هایت را ببوسند که تو نمی‌گذاشتی و آنها از ذوق دیدن دوباره تو پس از سالها دوری گریه

می‌کردند!

و حالا دیگر بیهوده است، نه ماشینی که می‌رانم معلوم است مال کیست و نه راهی که می‌روم مشخص است که به جنگل می‌رسد یا نه. تازه من که خودم وضعیت یخبندان را می‌دانستم و اینکه خیلی‌ها داشتند این فصل یخبندان را طولانی‌تر می‌کردند. اصلاً داشتند توی ساختمانهای بزرگ یخ‌چال‌های جدید می‌ساختند!»

با ماشین به جاده‌ای فرعی وارد شدم. می‌خواستم هر طور شده به دست موتورسوارها نیافتم. ماشین را کنار باغی پارک کردم و از دیوار کوتاه آن بالا رفتم. آنسوی، دشتی لخت و عریان، چنان خشک که گفتم گردی به خشکی گوگرد از آن به هوا بلند می‌شد. روبرویم تا چشم کار می‌کرد نمازخوان و موذن پشت سر هم نشسته بودند. از لابلای آنها گرد بر می‌خواست. بعد از دعا همه از جا بلند شدند و شروع کردند به عربده کشیدن. یک نفر در جلو بلند بلند می‌گفت:

«الله اکبر، خمینی رهبر!» و بقیه آنرا تکرار می‌کردند.

به اطراف نگاه کردم. دیوارها همه ناپدید شده بود. تا چشم کار می‌کرد گرد بود و خاک و سرزمینی بی حاصل و سوخته و دستهایی که می‌جنبیدند و جمله واحدی را تکرار می‌کردند. به دستها که نگاه کردم، دیدم توی هر دستی یک سر بریده بود و از ته دستها خون می‌چکید. سرها را با شوق و شغف و هم‌زمان به این سو و آن سو تکان می‌دادند. نزدیک تر رفتم و به سر اول نگاه کردم، بعد به کسی که آنرا می‌جنباند خیره شدم. او را شناختم، پسر عمویم بود. بعد دوباره به سر نگاه کردم، سر ارس بود! بعد به سر دوم و سوم همه را شناختم. ناگهان چیزی در وجودم آتش گرفت. تمام نیرویم را جمع کردم و فریاد زدم «قاتل‌ها! جنایت کاران!» و بعد پشت به آنها سعی کردم با دریای خونی که هر لحظه گسترش پیدا می‌کرد فاصله بگیرم! برای رفتن به سوی افقی که باید ساخته شود!

۱۶ جولای ۲۰۲۰

حمیدرضا رحیمی

www.hazl.com



مَحْبَس
میله‌ها، انگار
از پوستش روئیده‌اند
و دیوار انگار
جزئی از تن رنجورش شده است.

آفتاب
روزها را گم کرده است
و ماه که همیشه از قلبش
به کوچه می‌تابید
دیری ست که در فضای تنگِ سینه
حبس شده است.

درد،
چکّه می‌کند از سقف

و ابری باردار
به چشم‌ها می‌نشیند
و ناله از حنجره‌های زخمی روبرو
کوران می‌کند
و قهقهه‌ی دژخیم
در خفقان بند می‌ترکد.

خاطره‌ها را هر شب می‌شمارد
و شقایق‌هایی
که در حافظه‌ی نمناک دیوار روئیده‌اند
و زنانی که
میادین بزرگ مرگ را
مثل یک جرعه آب
سر کشیده‌اند
و مردانی که ایستادن را
به دیوار و درخت و صخره آموخته‌اند

غروب می‌شود
و خورشید
چونان ذغالی افروخته
در خاکستر ابر می‌غلند
و ماه مثل هر شب
از دیوار سینه‌ها
سَرک می‌کشد...

رسول شوکتی: روایتی از شاهی عینی



روایتی از رسول شوکتی که از نزدیک دستی بر آتش و دوزخ هر دو نظام دیکتاتوری و استبدادی داشته است. روایتی از شکنجه و دستگیری خود در نظام استبدادی اسلامی.

همانگونه که می‌دانی من زمان شاه دوبار و بار دوم به زندان طویل‌مدت محکوم شدم که در آبان‌ماه ۵۷ با خیزش توده‌ها از زندان شاهی آزاد شدم.

در رژیم اسلامی در تاریکترین و پُرادبارترین زمان دو بار دستگیر شدم که بار اول حدود شهریور یا مهرماه به عنوان مشکوک!!! بدون هیچ مدرکی در مقابل منزلمان به نحو وحشیانه دستگیر و فقط در جیب من علاوه بر کلید در خودمان کلید دیگری بود که همان چند ساعت اول بعد از امتحان کردن کلیدها گفتند که این کلید خانه تیمی است و کارمان به شکنجه‌ای شامل آویزان کردن و شلاق زدن انجامید که مضاف بر آنها آنچنان دستبند را بر دستام - آخرین دنده - سفت کرده بودند که بعد از شکنجه با تلاش دونفره موفق شدند از دستام که هر کدام به اندازه یک بالش شده بود جدا نمایند و پس از اینکه طرفی نبستند از این شکنجه با جدا کردن دستبند بازجو دو سیلی به من زد که تو می‌خواهی بروی بیرون و ادعای شکنجه کنی - گویا تقصیر من بوده که به آنها القا کردم لطفاً محکم‌تر و سفت‌تر نمایید.

باری پس از بالا آوردن من از موتورخانه و غر زدن پاسدار پیرمردی که برای خونین کردن آنجا و نجس کردن و نجس شدن باید آب کشیده شود و مقصر نیز من بودم. دم در موتورخانه که شکنجه در آن انجام می پذیرفت من در حالی که به شدت می لرزیدم، هم از سرمای شبانگاهی و هم ضعف، دو یا سه نفر آمدند و گفتند که آن دو سیلی که بازجو زده حاکم شرع حکم به قصاص داده و تو می توانی دو سیلی به وی بزنی و یا ببخشی. من در آن حالی که داشتم با تکان دست و عبارتی به این مضمون که بروید پی کارت، مثلاً بخشیدم. من از این ریاکاری و ابتذال تفکر و منش یک خاطره دیگر دارم که برایت در نامه بعدی خواهم نوشت.

شعری و هدیه‌ای از:

زهره مهرجو

«لاله‌های بی‌خزان»

برای عاشقان زندگی، کشته‌شدگان دهه ۶۰



جانفشانان عشق

به زندگی،

برای آرزوی برابری و آزادی

تقسیم عادلانه ثروت...

و فرصت‌های مساوی.

که شما را به جز این، جرمی نبود

و نه بهانه‌ای

تا دست‌های پلید شب

پیکر عزیزتان را

به آغوش سرد خاک سپارد.

باد اما
شما را به یاد دارد...
حتی در تیره‌ترین لحظه‌ها!
و در سراسر شب
نامتان را در دل کوهها
بر فراز جلگه‌ها و دریاها...
و در عمق جنگل‌ها
نجوا می‌کند.

تا سرانجام طوفانی سهمگین
خشم فروخورده سالیان را
فریادی شود،
همچون سلاحی از آستین جنگجویی دلیر
آماده برای اجرای عدالت...
و بنای آزادی.

The Perennial Tulips

By Zohreh Mehrjoo

For those who loved life, the martyrs – Summer of 1988.

Martyrs of love for life,
for desiring justice and freedom
equal share of wealth...
and opportunities, for all.

Otherwise, you committed no crime,
nor the night's hideous hands
had any reason
to bequeath your lovely flesh
to the earth's cold embrace.

But, the wind remembers you
even in the darkest hours...!
And, all through the night
across the mountains
above the plains and the seas...
and in the depth of the forests,
it whispers your name.

Till someday
a mighty storm
utters the years-long pent-up rage
like a weapon in a warrior's possession,
ready to bring justice...
and beget freedom.

ژاله سهند: یادی از دو رفیق



من با یاد عنایت و رافیک عزیزم، رفقای دوران دانشجویی‌ام در هند (در ایران چند ماه قبل از افتادن من به زندان، آنان اعدام شدند) چند پاراگراف نوشته‌ام. یادآوری این خاطرات دردناک است، ولی خاطرات این دو رفیق من نقطه تابناک زندگی من‌اند. و امیدوارم جهانی که آنگونه که شایسته آنان است بر ما، بر زمین، و بر زمان مسلط گردد.

رفیق عنایت‌الله سلطان‌زاده



<https://janhayeshifte.wordpress.com/2015/01/02/jan-110/>

رفیق رافیک نوشادیان



<https://janhayeshifte.wordpress.com/2014/12/12/jan-21/>

با یاد ستارگان تابناک زندگیم، رفقای دوران دانشجویی‌ام، رفیق عنایت‌الله سلطان‌زاده و رفیق رافیک نوشادیان، که همواره آمیزه‌ای از دردی تیز است و شعفی گلین، دیدارم در گذر مرور خاطراتم با آنان. از یادتان من هرگز نمی‌کاهم، و می‌اندیشم زمین چه سرافراز است که در این جهانی که سهم ما را هر لحظه به غارت می‌برند، سهم ماندگارش شمایان بوده‌اید، شمایان... باشد که جهانی آنگونه که شایسته شمایان باشد بر ما، بر زمین، و بر زمان مستقر گردد.

سهم من شاید دریچه‌ای به اندازه چهار پنجه دست بود که به روی راهرویی برای گذر پاهای سیاه‌شده، بنفش تیره، ورم‌کرده و با انگشتانی خونین، باز می‌شد. آن سنگفرش و لحظه دیدار ما با هم بر خود نقشی تا به ابد برزخین دارد. سهم شما اما به سوی مرگ سرودخوان، اخگر بر سر و جان، تا دم آخر بر رویای نشانندن کارگر بر تارک زمان، جوخه دار بود. آری جوخه دار بود.

بر بیرق سرخ دست رها می‌کند آنکه ترا در حضور خود نداشته است، ترا نشناخته است، ترا ندانسته است، بر منوال شما کسی دگر را نداشته است، بر آسمان تاریکش، آذرخشان ستاره‌ای بسان شمایان نتابیده است.

با شور شما در سر، در سلولی را به اندازه چهار تن که بخوابند در کنار هم، برایم باز می‌کنند. در آن سه نفر دیگر نشسته‌اند. بر پا می‌ایستند و یکی از آنان دستم را می‌گیرد و می‌گوید آسان نیست، اما باید داراز بکشی و نگذاری پاهایت مرهم بیابند، وگرنه بزودی دوباره به بازجویی برت می‌گردانند. دراز کشیدم با پاهایی سیاه، انگشتانی خونین، و جانی خسته. فحشی به سفاک که بر سرم داد زد "به سلول می‌روی و نمی‌شینی... راه می‌روی تا ورم پاهایت بخوابند"، می‌دهم و آنگار به مراد رسیده به خود می‌گویم، حالا شاید ارزش رفیق شما بودن را تا ذره‌ای داشته باشم.

زان پس از آن دریچه به اندازه چهار پنجه دست هر روز ما چهار تا با هم پاهای خونین دیدیم ضجه‌های درد شنیدم، و با هم به یاد آن سروهای استوار که ایستاده مردند گریستیم. دیگران را نمی‌دانم، چرا که ما باز هم با همه راحتی‌مان با همدیگر، حرفهای دلمان را تا به آخر به هم نگفته بودیم، اما من سرشار از شعف

بودم که حداقل تو ابهایی در کنارم نیستند که لبخوانی ام بکنند برای چند ماهی و دردم را دو چندان. بعد از آن، درد بود، اما من جانم را به شما سپرده بودم، بی نیاز از زندگی زنده بودم، و دردم را در تن من شما بر دوشتان حمل می کردید، و بر من اما مستقر تا به آخر رویای شمایان بود، رویای شمایان است با بیرقی سرخ در دست و جانی به هیبت ابدیت.

هرگز یادتان از من دور نباد، هرگز بیرق سرختان در دست من سنگین مباد....

ژاله سهند در سال ۱۹۸۲ میلادی دستگیر شد و بعد از دوران زندان و گذشتن سه سال از حبس تعلیقی نامحدودش موفق شد که ایران را ترک کند.

سرور پارسا: گزارشی از مراسم گلزار خاوران



پنجشنبه خودم را به تهران رساندم. با چند تن از مادران دیگر صبح زود جمعه به سمت گلزار خاوران حرکت کردیم. وقتی وارد جاده گورستان شدیم من واقعاً دگرگون شدم. همش فکر می‌کردم پیکرهای بچه‌های مردم را از این مسیر بردند و داشتم از بغض خفه می‌شدم. به گلزار که نزدیک شدیم جمعیت زیادی را دیدیم.

واقعاً گلزار است. با يك راه از گورستان بهائی‌ها سوا می‌شود. جمعیت شاید بیشتر از دو هزار نفر بودند. همه می‌گفتند بیشتر از هر سال است. سرتاسر زمین پُر از گل‌های سرخ و ارغوانی و سفید و... تمام سوراخ سنبه‌های دیوار دورادور، با شاخه‌های گل پُر شده بود. جوانان بغل بغل گل داشتند و همه جا را پُر می‌کردند. گورستانی حیرت‌انگیز. خاک. گورهای بی نام و نشان. گورستانی آنچنان بی مرز.... و گلباران. می‌خواهی منفجر بشوی. جمعیت بزرگی یکجا کنار يك گور دسته جمعی اجتماع کرده بودند. روی زمین جلوی گور مادران چمباتمه زده بودند و مادر انوشیروان لطفی وسطشون بود. یکی دو مادر جوانتر مراسم را

می‌گرداندند. همه مدام سرود می‌خواندند. "آفتابکاران جنگل"، "موجی در موجی می‌بندند"، "بهاران خجسته باد" و... جوانترها قطعاتی یا اشعاری را می‌خواندند که رادیکال بود و برای رژیم خط و نشان داشت. جوانترها معلوم بود عمدتاً فرزندان هستند.

يك مادر شروع کرد شیون کردن و فریاد زدن و مدام می‌گفت: «ای ظالم مرگ بر تو...» از توی جمعیت کسانی گفتند مادر را بگیرید حالش خوب نیست. اما به نظر من حالش خیلی روبه‌راه بود فقط برخی نمی‌خواستند فضا رادیکال شود. فریبرز رئیس دانا هم حضور داشت. در این مراسم‌ها همیشه شرکت می‌کند. یکی از مادرها از او پرسید چطور می‌توانند برای فرزندشان سنگ قبر بگذارند. و یکی دیگر زیر لب با تمسخر گفت «مگر ایشان متولی خاوران هم شده‌اند؟!» يك مادر لر "دایه دایه" را خواند و مدام مشت‌هایش را گره می‌کرد. جوانها هی گل پرپر می‌کردند و فضا را گلباران می‌کردند. اشعار شاملو مشخصاً "هرگز از مرگ نهراسیده‌ام" و "کاشفان فروتن شوکران" چند بار دکلمه شد. مراسم کلاً دو ساعت طول کشید. فضای همبستگی و صمیمانه‌ای بود. کلی هم شیرینی‌های خوشمزه به خاطر عید در میان جمعیت پخش شد. جوانها يك صندوق گرداندند برای کمک به سبز کردن فضای گورستان.

به نظرم باید مردم را قانع کرد که اینجا را دست نزنند. باید همینطور باقی بماند. گلباران. اما بدون سنگ خاکی. با گورهای گمنام. اینطوری خیلی تکانه‌دهنده است. و نشان می‌دهد که بر مردم ما چه رفته است. من همانند دیگر مادران تمام مدت اشکم جاری بود. و خیل‌های دیگر نیز. انگار واقعه دیروز رخ داده است. الان هم که دارم اینها رو می‌نویسم گریه‌ام گرفته. کاشکی در شهر ما هم چنین جایی برای بچه‌هایمان داشتیم.

گوشه کنار، برخی خانواده‌ها یکجا را نشان کرده‌اند که گور فرزندشان هست. گوشه کنار، بر سر خاکی خانواده‌ای ایستاده و برای دیگران حکایت رنج می‌کرد و داستان تابستان شوم ۶۷ را می‌گفت که چطور از مرگ عزیزانشان خبردار شدند. عکس گرفتن ممنوع بود. فقط يك نفر که او را می‌شناختند، می‌توانست عکس بگیرد. او هم فقط از مادرها وقتی جمع بودند و از زمین و گلها عکس

می‌گرفت. یا اگر کسی می‌خواست فقط از اقوام خودش در کنار گور عکس بگیرد. که این قسمت هم دیدنی بود. مثلاً جوانهائی که تا یکدقیقه پیش اشک می‌ریختند و سرود می‌خواندند.

وقتی مادر بزرگ بهشون می‌گفت بیائید با تصویر پدر عکس بگیرید می‌گفتند که زلفه‌ایم نامرتب است. یا روژ لبم کمرنگ شده. و وسط خنده و گریه روژ لب را درست می‌کردند. یکجا يك مادر با لهجه ترکی مویه می‌کرد و می‌گفت آخرش نفهمیدم کجا خوابیده است. يك مادر دیگر او را بغل کرد و بهش گفت چه فرقی می‌کند؟ در زندگی در کنار هم بودند و برای خواسته های بزرگ جان دادند و حالا در مرگ کنار هم قرار گرفته اند. بهش گفت اینقدر غصه نخور که فرزند تو کجا خوابیده. فرقی نمی‌کند. همشون یکی هستند و.... این مادر شروع کرد به بوسیدن دیگری و می‌گفت چه حرفهای خوبی! اما با وجود این توصیه‌ها همه به دنبال کسانی می‌گشتند. واقعاً داشتم می‌ترکیدم.

در انتهای برنامه به یاد کشته‌شدگان بم یکدقیقه سکوت دادند. بعد "بهاران خجسته باد" را خواندند. بعد گفتند حالا می‌ریم سر خاک خانم ریاحی. این خانم تمام این سالها از مادران فعال بوده و چند پسرش هم اعدام شده‌اند. او چندی قبل فوت کرد و خواسته بود همین جا دفنش کنند.

يك واقعه خنده‌دار در آخر برنامه:

یکی از سخنرانان گفت که باید از مادران هم قدردانی کنیم که اینهمه مقاوم بودند و..... يك زنی از توی جمعیت گفت باید از همسران هم قدردانی کنیم که بار سالهای سختی را کشیدند و..... يك مادر با لحن طنز گفت: «نخیر. همسران هم مثل این رفتگان بودند. شانسی زنده موندین. برای همین اهمیت ویژه ندارن که قدردانی بشه. باید فقط از مادرها قدردانی بشه. و...» معلوم بود داره شوخی می‌کنه. اما آن زن نکته را نمی‌گرفت و بر حرفش پافشاری می‌کرد. چند دقیقه گفتگو بود که از همسران هم تشکر بشه یا نه. اما فضای خیلی خنده‌داری به وجود آمده بود. و همه هم خندیدند.

سراغ مزار بهائی‌ها هم رفتیم! یکیشون گفت به ما گفته‌اند اگر زمین برای

مردگانتان کم دارین ببرین اونور (یعنی جائی که بچه‌ها دفن هستند) خاک کنید. گفت ما بهشون گفتیم اینکار را نمی‌کنیم. ما و بقیه مردم را به جان هم نیندازید. حرفهای خوبی می‌زد. با آنها هم همدردی کردم. متأسفانه هیچکس به آنها اعتنا ندارد.

به نظرم شکل اینجا را نباید دست زد. همینطور باید بماند. دقیقاً همینطور که هست. خود شکلش هم عمق فاجعه را با قدرت بسیار بیان می‌کند. باید مردم را قانع کرد که شکل اینجا را دستکاری نکنند و به دنبال گذاشتن سنگ مزار برای تك تك فرزندان خود نباشند.

سوسن شهبازی: با توام ای خصم، ای دژخیم



با توام ای خصم، ای دژخیم!

این صدای ماست.. در خیال مبهم و کورت، با هزاران دست در خونت، بهتر است این را بدانی و هزاران بار بخوانی: نانمان را بریدی، دستمان را شکستی، حجله از سعید و غلام از مادر گرفتی اما

اما صدایمان را نه! "شما ای مرده های هزار قبرستانی" شقایق اگر باز هم بمیرد، شقایق های دیگری می روید، چرا که تلاشتان پایدار نیست.

این يك شعار نیست، فریاد است..... فریادی از سینه دردآلود ایران

سیامک مهر (پورشجری):

دهه ۶۰ در یادهای من



یکی از راهروهای بند ۲۰۹ زندان اوین

برای جوان بیست‌ساله و نواخته‌ای با روانشناسی من، که جهانش با سال‌های نکبت باری شروع شد که هنوز صدای گرفته گل‌ویش از فریادها و شعارهای آزادی و استقلال تسکین نیافته و غرق در خماری و خوش‌خیالی‌های پیروزی، ناگهان چماق و قن‌داق تفنگ بر سر و رویش فرود می‌آمد و هر اعتراضی را با سنتِ گلوله پاسخ می‌دادند، طبیعی بود که دچار شوک شده و به درون خلوتی خود ساخته خزیده و تا انتهای تنهایی خود عقب‌نشینی کند.

من به سائقه و به‌طور غریزی، خطر مه‌لک و نابودکننده‌ای که آسمان طوفانی دهه ۶۰ را خونین و مرگبار کرده بود، پیش از آنکه مرا به کام سیاه خود فرو بکشد، تشخیص داده بودم و بیشترین آن سالها را مطلقاً در انزوا و خانه‌نشینی گذراندم. سر فرو کرده بودم در لابلای کتاب‌هایی که همچون مادری دلسوز در برابر زمانه‌ای از من مراقبت می‌کردند که به قول شاملو «نهاد تیره»ی خود را آشکار کرده بود.

اگر آن بیرون تماماً زشتی و پلیدی بود و سراسر شعار و عربده و زندان و اعدام

و ترور و جنایت... اما درون خلوتگاه کوچک من به عکس، همه جا و همه چیز زیبا و لطیف و رویایی و جادویی، پُر از شخصیت‌های جذاب و ماجراهای شگفت‌انگیز داستان‌های مارکز و بورخس و استوریاس... پر از پروانه‌های زردی بود که به همراه رم‌دیوس خوشگله از صد سال تنهایی مارکز و ریاضیات خواب‌های بورخسی تا کارناوال‌های حیرت‌آور گوآتمالای سبز و در عین حال جهنمی میگل آنخل استوریاس، تنهایی مرا همراهی می‌کردند.

آن بیرون همه دیوانه شده بودند. در این لینک نیز به آن سالها اشاره کرده‌ام.

<https://gozareshbekhakeiran.blogspot.com/2017/12/blog-post.html>

به اعتقاد من رژیم اسلامی کنونی عملاً در دهه ۶۰ تأسیس شد، نه در رفراندوم سال ۵۸. این رژیمی که چهار دهه تسمه از گرده ایرانیان کشیده است، دقیقاً در ۳۰ خرداد ۶۰ پا به دنیا گذاشت. در این مقطع همه آرزوهای انقلاب ۵۷ مبنی بر آزادی و استقلال و جمهوری، تمام و تعطیل شد و به خاک رفت. آیت‌الله‌ها رئیس جمهور قانونی را برکنار و بر علیه اراده و انتخاب ملت کودتا کردند. از این تاریخ به بعد هر آن کس که همچنان در پی شعارهای زیبای خود بود و آزادی و دموکراسی و آرزوهای انقلاب ۵۷ را در حکومت آیت‌الله‌ها دنبال می‌کرد، ابلهی بود که به دنبال باد می‌دوید. انقلاب شکست خورده بود و ضدانقلاب موفق شده بود استبداد را بازسازی کند.

دهه ۶۰ دهه حذف بود. در این سال‌ها، نیروها و جریان‌ها و احزاب و سازمان‌های شریک در انقلاب ضدسلطنتی که به پیروزی سریع و غیرقابل‌باوری منجر شده بود، مطابق سنت‌های شناخته شده سیاسی و معادلات قدرت در این سرزمین، به طور خشونت‌آمیزی برای حذف یکدیگر تلاش می‌کردند. سهم‌خواهی‌ها شروع شده و رقبا به جان هم افتاده بودند. در جامعه ایران مسئله رقابت در هیچ زمینه‌ای در معنی اصلی و مثبت و سازنده خود شناخته شده نیست. در فرهنگ ما رقیب را فقط باید حذف و نابود کرد. رقیب همان دشمن است. به‌خصوص در کشاکش‌های سیاسی اگر با پیشدستی رقیب را حذف نکنی، او با تو همین کار را خواهد کرد؛ چه بسا به طرز بسیار خشن‌تر و با خونریزی بیشتری. صفحات تاریخ این سرزمین سراسر آغشته به خون رقبایی است که تا

همین اواخر در جنگ‌های قدرت، چشمانشان را میل کشیدند، بر دار شدند، سرهاشان بریده شد، مثله و پاره‌پاره شدند. وقایع دهه ۶۰ این رسم دیرینه و سنت تاریخی را یکبار دیگر برای نسل‌های حاضر به نمایش گذاشت.

قتل‌ها و اعدام‌ها و خشونت زایدالوصفی که توسط خمینی و آخوندها در این دهه صورت گرفت، به دلیل توفق و زور بیشتر آنان و موازنه قدرتی بود که به نفع روحانیون طرفدار خمینی که هنوز از استقبال و حمایت توده‌های انبوه و بی‌شکل و غالباً جاهل و نادان برخوردار بودند، صورت گرفته بود. با توجه به مشی و ماهیت خشونت‌طلب و نابردبار و ضددموکراتیک نیروهای دخیل در انقلاب، همچون مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق، در آن مقطع تاریخی چنانچه هر کدام از این سازمانها به قدرت برتر دست می‌یافت، چه بسا همین رفتار را و شاید با شدت و خشونت بیشتری با رقیب خود روا می‌داشتند.

البته این حقیقت از گناه آخوندهای جنایتکار چیزی کم نمی‌کند و هیچ جنایتکاری را تبرئه نمی‌کند، اما واقعیت عینی آنرا نیز به صرف ناشایست بودن نمی‌توان با مجامله و تعارف برگزار و انکار کرد. بنابراین باید مراقبت کنیم که دلسوزی و اشک و آه ما به عنوان مثال برای قتل عام زندانیان در سال ۶۷ فقط جنبه انسانی داشته و مجرمان و تبهکاران و تروریست‌هایی چون اعضای سازمان مجاهدین خلق را مظلوم و بیگناه و قربانی جلوه ندهد و زمینه سوءاستفاده از نیات انسان‌دوستانه و فعالیت‌های حقوق بشری در این زمینه را فراهم نکند. به ویژه امروز که با هرچه سست‌تر شدن پایه‌های رژیم اسلامی، احتمال هجوم چنین هیولاهای ترسناک و تبهکاری به داخل کشور بسیار زیاد است.

یادمان باشد که همه تاریخ ما ایرانی‌ها هر روز و هر ساعت تکرار می‌شود. اصولاً زندگی ما و جامعه ما متوقف بوده و حاصل تکرار مدام تاریخ است. دهه ۶۰ نیز قاعده‌ای است که احتمال تکرارش همواره وجود دارد.

این فقط خمینی نبود که وعده یک جمهوری شبیه فرانسه را می‌داد ولی زمانیکه خر مراد را سوار شد و از پل گذشت، گروه گروه مخالفان خود را اعدام کرد... فقط زندانیان شکنجه‌شده در زمان شاه امثال لاجوردی نبودند که بعد از انقلاب،

خودشان زندانبان و شکنجه‌گر شدند... بلکه چنین فجایی دوباره و سه‌باره و صدباره هم ممکن است تکرار شود و این دور و تسلسل ادامه یابد.

سیاست‌ورزان ایرانی تا وقتی که دور از قدرت و در قالب اپوزیسیون فعالیت می‌کنند، طرفدار حقوق بشر و آزادی و دموکراسی‌اند؛ اما در قدرت و در موضع اپوزیسیون که قرار می‌گیرند، مخالفان خود را شکنجه می‌کنند. این یک قاعده کلی است.

مخالفان رژیم اسلامی نیز در جامعه و تاریخ و فرهنگ یگانه‌ای نفس کشیده‌اند و تافته جدا بافته‌ای نیستند. اینکه یه عده‌ای به اجبار و تبعید در کشورهای پیشرفته و دموکراتیک چندسالی معطل باز شدن درهای کشور خود بوده باشند، از هیچکس انسان متفاوتی مخصوصاً دموکرات و اهل تحمل و تساهل نمی‌سازد. این حقیقت را دانشجویان کنفدراسیونی با پیروزی انقلاب و پس از بازگشت به ایران با رفتار خود و همکاری و همدستی بیشتر آنان با رژیم ملاحا نشان دادند. آنها درها را زودتر از دیگران بستند. یک لحظه تصور کنید صدها شارلاتان و کلاهبردار حرفه‌ای که در رسانه‌ها و تلویزیون‌های موسوم به «لس‌آنجلسی» در تمام شبانه روز عریده آزادی و دموکراسی سر می‌دهند، بر حسب اتفاق روزی صاحب قدرت و چماق و تفنگ شوند تا تسمه از گرده یکایک منتقدان و مخالفان خود بکشند.

همین الان و در مقابل چشمان خود می‌بینیم که چگونه سلطنت‌طلب‌ها و ساواکی‌ها و عوامل استبداد سابق بعد از چهل سال زندگی در جوامعی آزاد و با سنت‌های قوی دموکراسی، کل ملت ایران را با برجسب «ارتجاع سرخ و سیاه» تهدید به انتقام و خونریزی می‌کنند.

عنکبوت‌های سلطنت و لاشخورهای پهلوی و فاشیست‌هایی که زیر نام مشروطه‌خواه و لیبرال پنهان شده و عریده‌های سکولار سکولارشان به آسمان رسیده است، در فکر فرسنگرد و احیای ساواک و حزب رستاخیزند و از هم اکنون چنگال‌ها و دندان‌های خود را برای شکنجه و پاره‌پاره کردن منتقدان و مخالفانشان تیز می‌کنند. این شعبان بی‌مخ‌ها و گله‌هایی از وحوش شاه‌الهی و

سلطنت‌طلب و پهلوی‌چی که هر روز و شب در تلویزیون‌های لس‌آنجلسی و سایت‌ها و فضای مجازی به هر مخالف و منتقدی فحاشی می‌کنند و چنگ و دندان نشان می‌دهند، چنانچه در فردایی محال به قدرت بازگردند، در کف خیابان‌های تهران با چماق و زنجیر و میل‌گرد آهنی به استقبال مخالفان خود خواهند رفت.

آیا نسل‌های آینده قادر خواهند بود دهه‌های ۶۰ تاریخ خود را از تکرار بازدارند و متوقف کنند؟

ش. فریاد (نیما): گذری با تاریخچه سرکوب و اعدام



وقتی انقلاب شد، نوجوانی ۱۲ ساله بودم. از همان روزهای اول جلب جریانات چپ شدم. با بی‌عدالتی و فقری که برخی از هم‌شاگردی‌هایم با آن دست و پنجه نرم می‌کردند، آشنا بودم و بیزار.

جزوات و روزنامه‌ها را با ولع بسیار می‌خواندم.

هر روز که از حکومت می‌گذشت، صدای پای فاشیسم را احساس می‌کردم. از حمله به دکه‌های روزنامه فروشی، حمله به کانون فرهنگی و سیاسی و شوراهای دهقانی ترکمن صحرا بهار ۵۸، لشکرکشی به کردستان مرداد ۵۸، ممنوعیت انتشار روزنامه‌ها که با روزنامه «آهنگر» شروع شد...

با شعار: «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله...». به گردهمایی‌ها حمله‌ور می‌شدند. در این میان مثلث بیق (بزرگان، یزدی، قطب‌زاده) در تدارک غیرقانونی کردن شوراهای محلات، کارخانجات بودند. همه دانشگاه‌ها عملاً سنگر گسترش جنبش چپ بود. بحث‌های پروپچه‌های پیشگام، پیکار، اتحاد

مبارزان، اتحادیه چپ، توفان، اتحادیه کمونیستها، جبهه دمکراتیک ملی ایران و مجاهدین هر شب جلوی دانشگاهها و میداین اصلی شهرها برقرار بود

انجمنهای اسلامی قادر به جذب هوادار در مدرسه‌ها و دانشگاهها نبودند... و اقلیت ناچیزی بیش نبودند. مجاهدین انقلاب اسلامی، حزب جمهوری اسلامی، فداییان اسلام از نظر هوادار و عضو بسیار ناچیز بودند و پایگاه فاشیستی هواداران خمینی. اما نمی‌شود نفوذ آخوندها را میان روستاها انکار کرد... نمی‌دانستیم که همین گسترش و نفوذ جنبش چپ موجب توافقی میان ژنرال هویزر و خمینی جلاد شد بود، تا هلال اسلامی به راه بیندازند.. و چه نقشه‌های خونینی در پیش دارند...

سال ۵۸ خمینی فاشیست که علیه نیروهای سرکوبگر شاه اعلام جهاد نکرده بود، علیه کردستان اعلام جهاد کرد... و کشتار خونینی توسط سپاه و ارتش در کردستان به راه افتاد...



خمینی جلاد، خلخالی سگ، هار خود را، به کردستان فرستاد

سال ۵۸ سال تنش‌ها بود، سال راه انداختن دارودسته چماقداران و برنامه‌ریزی برای یورشهای بیشتر رژیم برای برپایی فاشیسم اسلامی. و حال نمایش حمله به

سفارت آمریکا در آبان ۵۸ و موج سواری بر احساسات ضدآمریکایی در ایران و منطقه. حمایت بی‌قیدوشرط اکثر گروه‌های چپ و مجاهدین از این تله... حال رژیم با ژستی ضدامپریالیستی حمایت اردوگاه شوروی را هم برای برپایی حمام خونی که مد نظر اصلی غرب و سرکوب جنبش چپ و دموکراتیک در ایران بود را کسب کرده بود.

در اردی‌بهشت ۵۹ به دانشگاه‌ها حمله‌ور شد، پس از درگیری خونین و آوردن سپاه با تیربار مقابل دانشگاه‌ها، گروه‌های انقلابی عقب‌نشینی کردند. همان موقع یادم است که نسبت به این عقب‌نشینی معترض بودم. اگرچه واقعاً نوجوانی ۱۴ ساله ناپخته‌ای بیش نبودم.

در بزرگترین گروه چپ خرداد ۵۹ انشعابی صورت گرفت و بروبچه‌هایی که شکل‌گیری عملی فاشیسم اسلامی را به چشم می‌دیدند، دیگر توجیحات اکثریت غالب را قبول نداشتند که می‌گفتند باید با ژستهای ضدآمریکایی رژیم همراه بود. به این نتیجه رسیده بودیم که مبارزه با امپریالیسم از مبارزه برای آزادی و دموکراسی جدایی‌ناپذیر است.

مهر ۵۹ جنگ ارتجاعی عراق و ایران شروع شده بود. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها دو روز اول جنگ به معنای واقعی کلمه در دفاع از شوروی «آچمز» شده بودند، چون عراق عملاً یکی از کشورهای بود که شوروی تا حدودی روی نفوذش در آنجا حساب می‌کرد.

ولی از نظر ما جنگ، جنگی ارتجاعی بود و نه جنگی میهنی، و خواهان برگرداندن تفنگها بسوی هریک از رژیمهای ارتجاعی خمینی و صدام بودیم... جنگی که با دادن صدها هزار کشته، با نوشیدن زهر توسط خمینی به پایان رسید.

شکل‌گیری تقابل دوجبهه آزادیخواه، عدالت‌طلب و برابری‌جو در برابر چرخه استبداد روز به روز در سال ۵۹ عمیق‌تر می‌شد. همچنان سرکوب‌ها ادامه داشت، این بار تحت عنوان مقابله «با امپریالیسم و نیروی متجاوز صدام» و روز

به روز حلقه محاصره آزادی تنگتر می‌شد.

نیروهای مخالف ارتجاع هم در سازماندهی تشکیلاتی تا حدود زیادی ناپخته بودند.



خمینی در خرداد ۶۰ جبهه ملی را «مرتد» اعلام کرد و عملاً نزاع میان جبهه فاشیسم اسلامی با نیروهای ضد فاشیست رقم خورد.

اکثریتی‌ها تمام‌قد در کنار موسوی خوینی‌ها دادستان جلاد رژیم که دستش به خون سعید سلطانپور آغشته بود ایستادند و ننگ ابدی را برای خود خریدند.

پاسخ رژیم به تظاهرات سراسری صدها هزار نفری مجاهدین، سازمان چریکهای فدایی اقلیت، پیکار در تهران و حرکت ماشین‌کشتار با اعدام سعید سلطانپور و دهها مبارز دیگر آغاز شد. و چنین بود که دهه خونین ۶۰ رقم خورد. دهه ترور و وحشت، دهه‌ای که اصلاح‌طلبان جلاد خمینی سعی در حذف آن از تاریخ دارند.

آن‌ها چنین وانمود می‌کنند که گویا مخالفت علیه رژیم ترور و وحشت از تیر ۷۸ آغاز شد، تا جنایات خود را لاپوشانی کنند، تا از نخست‌وزیر امام در آن دوران سیاه، قهرمانی آزادیخواه بسازند.

دورانی که با شکنجه، وحشت، ترور گروهی از ما را تبدیل به زامبی‌هایی به نام توابع تبدیل کردند، موجوداتی که دیگر «هیچ» نبودند.

دوران از دست دادن عزیزان و رفیقان... تیرباران‌های روزانه... دوران خاوران‌ها... دوران زندان‌ها... تعقیب و گریزها.

روزهایی که وقتی خبر اعدام عزیزی را می‌شنیدی از سکوت مردم در خودت در هم می‌ریختی....

در این ویدیو سعی شده تا حدودی از آن دوران تصویری ارائه داده شود:

<https://youtu.be/pQVHY9SZw6M>

الان پس از ۴۱ سالی که از عمر رژیم فاشیستی گذشته، به این نتیجه رسیده‌ام که مبارزه پیش رو، مبارزه‌ای است برای آزادی و دموکراسی... مبارزه برای آزادی از مبارزه علیه ستم طبقاتی جدایی‌ناپذیر است. جنبش چپ باید همه نیروهای آزادیخواه، عدالت‌طلب، و برابری‌جو را تحت ائتلافی نیرومند علیه استبداد و استثمار جمع‌آوری کند...

نه می‌بخشیم نه فراموش می‌کنیم تا مبادا چرخه استبداد تکرار شود

https://twitter.com/Nima_Challenger

ظاهره کارچانی:

سه نفر بودند



سفره پهن بود که آمدند. سه نفر بودند آن طور که مُحرم می‌گفت یک نفر هم جلوی ساختمان کشیک می‌داده است.

شام نان و پنیر بود. خواهرت داشت می‌خورد و من خُردخُرد گریه می‌کردم. می‌خواستم بدانم کجایی و چه می‌کنی. چه می‌خوری و به چه می‌اندیشی. می‌خواستم بدانم دلتنگی، شادی و هزار مالیخولیای دیگر که به مغزم هجوم می‌آوردند.

در که زدند خواهرت رفت در را باز کرد. گوش‌هایم که دیگر درست و حسابی نمی‌شنود اما به خواهرت گفته بودند از وزارت اطلاعات آمده‌اند.

نمی‌دانم کارتی، چیزی هم نشان دادند یا نه؟ دروغ چرا. اسلحه نداشتند شاید هم داشتند و زیر لباس‌هایشان بود. اما دستشان چیزی نبود. یکی بی‌سیم داشت و آن دو نداشتند.

گفتند:

می‌بخشید بی‌موقع مزاحم شدیم. داشتید شام می‌خوردید.

گفتم:

ناقابل است. بفرمایید.

گفتند:

خورده ایم.

گفتم:

بخورید، نمک گیر نمی شوید. شام بیچاره فقیرها نمک ندارد.

گفتند:

ما را چوب می زنید.

گفتم:

سگ کی باشیم، شما را چوب بزنیم.

و در اتاق ها گشتند. نمی دانم دنبال چه چیزی می گشتند. یکی شان پرسید:
گاو صندوق تان کجاست؟

گفتم:

پول بیچاره فقیرها به گاو صندوق نمی رسد.

دیگری پرسید:

ماشین هم دارد.

بلند می شوم و به سراغ کمد می روم و ماشین ریش تراشات را می آورم. یادت می آید سال سوم دانشگاه بودی که خریدی. به همدیگر نشان می دهند و پوزخند می زنند و ماشین را پس می دهند.

یکی شان می گوید:

حاج خانم منظور برادرمان ماشین سواری است.

می‌گویم:
به فکر این چیزها نبود.

دیگری می‌پرسد:
دفترچه چی؟ دفترچه بانکی، حساب در گردش، حساب پس انداز.

می‌گویم:
بعید می‌دانم. او به فکر این چیزها نبود.

یکی شان می‌رود سر وقت کتابخانه و کتاب‌ها را ورق می‌زند. انگار می‌خواهد چیزی پیدا کند. دیگری می‌آید و کنار من می‌نشیند. می‌گویم:
می‌بخشید.

روی موکت می‌نشیند. یادت می‌آید مادر. چقدر می‌گفتم فرش بخیریم جلو در و همسایه زشت است و تو می‌خندیدی و می‌گفتی:
مادر خیلی‌ها همین موکت را هم ندارند که شب روی آن بخوابند.

می‌پرسد:
جاسازی ندارد.

به نظرم می‌آید می‌گوید چیت سازی ندارد. می‌گویم:
چیت‌سازی‌اش کجا بود. اون به فکر این حرف‌ها نبود.

می‌گوید: نه حاج خانم. منظورم این است که اسناد مهم‌اش را کجا می‌گذاشت.

می‌گویم:
واله دروغ چرا، اون چیز مهمی نداشت هر چه بود یا بالای کتابخانه می‌گذاشت و یا در کیف‌اش بود.

دیگری می‌پرسد:

جز این‌ها می‌گویم.

می‌گویم:

صاحب اختیارید. هر جا را که دلتان می‌خواهد بگردید، ما که حرفی نداریم.

یکی‌شان می‌پرسد:

از دوستانش چی؟ دوستانش کیا بودند؟ کجا می‌رفت و کجا می‌آمد.

می‌گویم:

اهل رفت و آمد نبود یا سر کار بود یا نشسته بود کنار اتاق و کتاب می‌خواند. همین کتاب بود که او را گرفتار کرد و گرنه ننه‌اش کمونیست بود، باباش کمونیست بود ما کجا و کمونیست کجا.

یادت می‌آید مادر، چقدر می‌گفتم کمتر کتاب بخوان. آخر و عاقبت ندارد. خیلی چیزفهم که شدی یا دیوانه می‌شوی مثل دختر استاد اسداله سر به بیابان می‌گذاری و یا سر به نیستات می‌کنند. یادت می‌آید چند بار هم رفتیم قبرستان کهنه و قبرهای بی‌نام و نشان را دیدیم که ساواک شبانه خاک کرده بود.

مادر به قربانت برود؛ چیزفهمی در این مملکت به چه درد می‌خورد. یک گلوله در مغزت خالی می‌کنند و خلاص. همه آن کتاب‌ها می‌شود هیچ. و تو می‌خندیدی و می‌گفتی: بیا مادر تا داستان بر دار کردن حسنک وزیر را برایت بخوانم. سر باید قیمت داشته باشد تا به دار شود.

کمی دیگر اتاق‌ها را می‌گردند و می‌روند. خواهرت از بالکن رفتن آن‌ها را دنبال می‌کند. رنگ به چهره نداشت مثل بید مجنون می‌لرزید.

فربا ثابت: اعدامشان کردند اعدام



خانواده‌ها با چشمی گریان و پشت خمیده به ملاقات می‌آمدند. هر گروهی که از ملاقات به بند باز می‌گشت نام تعدادی از اعدام‌شدگان را با خود می‌آورد.

علاوه بر تیرباران و دار زدن شایع بود که برخی را با گاز خفه کرده‌اند.....

باور کردنی نبود. همه بندهای زندان خالی شده‌اند، همه یارانمان از دست رفته‌اند. اما آنها در خواب‌های من زنده‌اند.

در این سال‌ها بارها این رویا به خصوص در تابستان به سراغم می‌آید: بالای کوهی، جنگل دوری، در قلعه‌ای، آنور آبی همگی جمع‌اند و فریاد می‌زنند که زنده‌اند و کمک می‌خواهند و من که خود را به هر دری می‌زنم تا به بالای کوه، آنور آب، درون قلعه و... راه یابم.

خیس عرق از خواب می‌پریم. گیج و مبهوت لحظاتی می‌گذرد تا خود را پیدا کنم. سردی عجیبی وجودم را فرا می‌گیرد.

مریم، فضیلت، فریبا، فرزانه با چادر و چشم‌بند آماده شوند و....

رفت و آمد، هیاهو، لبخند و وداع نیمه‌کاره مریم گلزاده، نگاه نگران فرزانه و بسته شدن در.

و چند روز بعد منیر و مهناز و سارا، مهری، مهین و.....

به سراغ منیر می‌روم در حال جمع کردن چند تکه لباس است به امید اینکه به یادگار به عزیزانش رسد. کنارش می‌نشینم و دستش را می‌گیرم:
«من از اول هم می‌دانستم این سه سال، چهار سال حکم‌ها علی‌الحساب است. همه چیز تمام شد، همه ما را می‌کشند.»

اشک در چشمانش حلقه می‌زند من هم.

مرا در آغوش می‌گیرد و عکسی از مریم و مرجان هر دو عزیزش را به من می‌دهد:

«پشت آن شماره تلفنی نوشته‌ام اگر روزی بیرون رفتی به آنها سر بزن آنها را ببوس و به آنها بگو چقدر دوستشان دارم. به مریم بگو برای مرجان مادری کن.»

خواب مرا در ربوده به دیار دخترکان برده بود. آفتاب از درز پرده نازک براتاق افتاده و من سخت خود را در ملافه پیچیده‌ام. باید باور کنم.

من سال ۶۷ در زندان اوین بودم تا شاهد رفتن‌ها و ماندن‌ها باشم. من، ما ناباورانه و مبهوت بر جای ماندیم و آنها رفتند تا زخمی بر پیکر ما برای همیشه به جای بگذارند. و هستی‌مان را همواره با بودن نبودن عجین کنند.

مادر همسر می‌گفت:

«وقتی بچه را از زندان به ما دادند از همان لحظه اول بی‌تابی می‌کرد. همه برایش بیگانه بودند حتی به عمویش هم خاله می‌گفت. نه درست غذا می‌خورد نه درست می‌خوابید. چه روزهایی گذرانیدیم تا به ما عادت کرد.»

و حالا من با آزاد شدنم برای او که مامانی هم برای خود انتخاب کرده بود چه به
ارمغان می‌آوردم.

گوشه‌ای ایستاده و جلو نمی‌آید به طرفش می‌روم او را در آغوش می‌گیرم و
حسابی می‌بوسمش. مقاومتی نمی‌کند اما مرا متقابلاً نمی‌بوسد.

- به مدرسه نمی‌روی؟

- نه.

و به سرعت به طرف عمه‌اش می‌رود، مامان

پدر بزرگش می‌گوید:

«مامان واقعی‌ات آمده. از این به بعد باید او را مامان صدا کنی و عمه‌ات را
عمه.»

دخترم خودش را در آغوش عمه‌اش پنهان می‌کند.

و آن روز که خندان از پله‌ها بالا آمد و به محض باز شدن در خانه در آغوشم

پرید و بعد از شش ماه مرا برای اولین بار بوسید.

- مامان مامان من ریاضی بیست گرفتم.

- دخترم من هم زندگی هدیه گرفتم.

و مریم و مرجان برای همیشه چشم به راه ماندند.

با تشکر فراوان از سایت گزارشگران

۱۰ مرداد ۱۳۹۹

مسلم منصوری:

کشتار ۶۷



در چند سال گذشته بسیاری از نهادها و رسانه‌های اصلاح‌طلبان! در خارج از کشور و رسانه‌های فارسی‌زبان دولت‌های غربی با هدف مشخصی راجع به کشتار ۶۷ برنامه می‌سازند و فیلم‌های مستند پخش می‌کنند، و از دهه ۶۰ و مبارزه خونین آن نسل در حد گریه و زاری و ذکر مصیبت به سبک فیلم‌های هندی اکتفاء می‌کنند. گویی یک اشتباه و خشونت‌ریخ داده و یک سری آدم‌های بی‌گناه قربانی! شده‌اند و معلوم نیست حرف حساب‌شان هم چی بوده است. امثال شیرین‌عبادی‌ها کشتار دهه ۶۰ را در حد انتقام گرفتن یا نه گرفتن تنزل می‌دهند و اعلام می‌کنند که مادران خاوران به دنبال انتقام نیستند. یعنی به دنبال گرفتن خون‌بها! و دریافت غرامت! هستند، آنها هم حاضرند بدون دستمزد وکیل خانواده‌های قربانیان! بشوند و شکایت‌شان را به قوه قضاییه و دادگاه رژیم ببرند. می‌بینیم داستان دهه ۶۰ هم از آلودگی فضای سیاسی و شارلاتانی بی‌نصیب نمانده است. یکی باید پیدا بشود و به این چراها جواب بدهد. چرا جریان‌ات باقی مانده نسل دهه ۶۰ کارشان به این نقطه رسیده است؟ چرا مقاومت و مبارزه خونین و پُر فراز و نشیب نسل دهه ۶۰ از سال ۵۷ آغاز نشد، چرا در همان دوران انقلاب خط و خط‌کشی با حکومت اسلامی نشد و چرا

مناف فلکی فر:

داغ زخمی که با مرهم پایداری یاران، تسکین می‌گرفت!



با فرارسیدن هر تابستان، داغ هزاران مبارزی که در دهه ۶۰ و تابستان سال ۶۷ به دست دژخیمان جمهوری اسلامی در زندانهای سراسر ایران به خون غلطیدند بار دیگر زنده می‌شود و آن چهره‌های جوان و خاطره‌های شور و امیدی که از هر نفس‌شان در خاک ایران شعله می‌کشید، لحظه‌ای تو را رها نمی‌کنند. یاد همه آن جان‌های شایسته که خود در آغاز دهه ۶۰ مدتی شاهد مقاومت‌ها و رشادت‌هایشان در سیاهچالهای جمهوری اسلامی بوده‌ام را گرامی می‌دارم.

با این تاکید که به این امید زنده‌ام که مردم ستمدیده ما قادر شوند با سرنگونی رژیم دار و شکنجه جمهوری اسلامی، ایرانی آزاد از ظلم و ستم و استبداد شکل دهند تا امکان بزرگداشت خاطره آن عزیزان همانگونه که شایسته‌اش هستند در سراسر ایران مهیا گردد. تا شاید مرهمی هر چند کوچک بر زخمهای عمیق عزیزان، همسران، مادران، پدران و جگرگوشه‌های آنان گذارده شود.

اما قبل از اشاره به زندان جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ لازم می‌دانم برای نسل جوان امروز یعنی دختران و پسرانی که در آن دوران، هنوز به دنیا نیامده بودند

و امروز بار مبارزه با رژیم داروشکنجه جمهوری اسلامی را بر دوش می‌کشند بگویم که اگر می‌خواهند در مبارزه روزانه‌شان با جلادان جمهوری اسلامی، شاهد پیروزی باشند ضروری است که تجربیات نسل‌های قبلی را مطالعه کرده و نقاط قدرت و ضعف پیشینیان را درک کنند.

این نسل، به خصوص باید بدانند که دشمن برای توجیه تبهکاری‌های خود در قتل‌عام آن "شیر زنان و مردان" لحظه‌ای از تحریف مبارزات گذشتگان و بی‌ثمر و نادرست جلوه دادن آن مبارزات باز نمی‌ماند. در تقابل با این تلاش‌های مذبحخانه بیشک موثق‌ترین منبع یادواره‌های شاهدین زنده، آنهم البته در بطن شناخت آن شرایط عینی‌اند که این تلاشها در آن متن جاری بوده است.

نسل جوان ما باید بدانند که اعدام‌ها و کشتارها از همان بدو به قدرت رسیدن دارودسته خمینی شروع شد. چرا که در واقع دارودسته خمینی توسط قدرتهای امپریالیستی در کنفرانس گوادلوپ، به خاطر سرکوب انقلاب مردم ما و حفظ نظم سرمایه‌داری وابسته حاکم به قدرت رسید.

نفس انجام این مأموریت ضد‌مردمی و کثیف محتاج ریختن خون هزاران هزار تن از جوانانی بود که بعد از سرنگونی رژیم شاه همچنان در خیابان و کوچه و کارخانه و دانشگاه و مدرسه باقی ماندند و خواهان در آغوش کشیدن آزادی و پایه‌ریزی یک نظام دمکراتیک و مردمی بودند. در واقع امپریالیستها به خاطر حفظ نظم ظالمانه حاکم و حفظ ارتش ضد‌مردمی، ادامه تولید و صدور نفت همچون دوران شاه نیاز داشتند که قبل از هر چیز انقلاب مردم سرکوب شود و دارودسته خمینی و جمهوری اسلامی‌شان این امر را با وحشی‌گری تمام به سرانجام رساندند.

بنابر این جوانان ما باید بدانند که همانطور که خارج کردن محمدرضا پهلوی دیکتاتور نوکرپیشه از ایران به دستور امپریالیستها بود همانطور هم ورود خمینی از پاریس با هواپیمای دولت فرانسه و دولت تعیین‌کردنش به خواست آنها بود.

بنابر این خمینی به قدرت رسیده بود که انقلاب را سرکوب کند. اتفاقا زمانی که

مردم در خیابانها فریاد آزادی را سر داده و دست به قیام زدند و خواهان تغییر و دگرگونی ارگانهای سرکوب بودند، عوامل خمینی با بلندگوهای دستی در پشت وانت‌بارها اعلام می‌کردند که "امام هنوز حکم جهاد نداده است" و مردم را به بازگشت به خانه‌ها و تحویل اسلحه‌های خود تشویق می‌کردند.

خمینی با حفظ ارتش، پلیس، هوانیروز و... در مدت بسیار کمی با افزودن سپاه پاسداران و اوباشان مسلح بسیجی خود، از بدو گرفتن قدرت دولتی، اعدام‌ها را شروع و وحشت و اختناق را در جامعه حاکم نمود؛ البته زیر پوشش مذهب و توسط یک حکومت مذهبی. به همین دلیل هم جنایات دهشتناک وی و رژیمش به خاطر سیاستهای نیروهای سیاسی‌ای نبود که از ابتدا بر امر مبارزه قطعی با این رژیم تاکید داشتند.

در جریان این سرکوب و وحشیانه، کردستان و ترکمن‌صحرا مورد حمله قرار گرفتند خلق عرب با ددمنشی تمام سرکوب شد. زنان مورد تهاجم حزب‌الله قرار گرفته و از حق انتخاب پوشش محروم و حجاب اسلامی اجباری را بر آنها تحمیل شد. با به اصطلاح انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها مورد هجوم قرار گرفت. خمینی در راستای اجرای قول‌های نوفل‌لوشاتویی خود به اربابانش، وارد جنگ خانمان‌سوز ۸ ساله با عراق شد، چرا که جنگ برای آدمکشان و جنایتکاران "نعمت" بود. سپس از ۳۰ خرداد سال ۶۰ یورش سیستماتیک و سراسری به سازمانهای سیاسی و کارگران و ستمدیدگان آغاز گشت. زندانهای اقصی نقاط کشور پُر شدند از زن و مرد، پیر و جوان در هر سنی از نونهالان، نوجوانان، جوانان چه متاهل و چه مجرد گرفته تا پیران و بازنشستگان. به این ترتیب برای مردم ستمدیده ما ایران به زندانی بزرگ تبدیل گشت. از خرداد سال ۶۰ کشتار در خیابانها و اعدام در زندانها شدت گرفت. در طول ماه‌های خونین سال ۶۰ لحظه‌ای ماشین جنایت جمهوری اسلامی از حرکت باز نماند و در اواخر سال ۶۰ اعدام‌ها و کشتارها به اوج خود رسید.

من که در آن سالها همچون هزاران جوان دیگر دستگیر شده بودم، به رغم گذشت این همه سال به هیچ عنوان نتوانسته‌ام وقایع آن روزها و شب‌ها را فراموش کرده و یا از یاد ببرم.

دیدن و بودن با کسانی که شهامتشان در مقابل دژخیمان باورنکردنی بود و تو شاهد زنده ایثارشان در زیر ددمنشانه ترین سرکوب‌ها بودی و می‌دیدى که چگونه در حالیکه خود از عوارض شکنجه در عذاب بودند، به کمک زندانیان دیگری که بر اثر شکنجه داغان و لت و پاره شده بودند بر می‌خاستند و می‌کوشیدند تا یاور زندانیان شکنجه‌شده دیگر باشند و امید و مقاومت را در دل آنها بارور کنند، زخمهای چرکین و خونهای دلمه‌بسته با مرهم لَبخندهای امید و ایمان هم‌پندیان تسکین می‌یافت، چنین صحنه‌هایی در مصاف نابرابر بین تاریکی و نور به راستی مگر فراموش‌شدنی است؟

من در سال ۶۰ شاهد تحقیر، ترس و وحشت پراکنی دشمن از یکسو و کوشش جانفرسای مبارزین برای روشن نگاه داشتن مشعل مقاومت و پایداری، در شرایط شکنجه‌گاه اوین بودم. مبارزینی که با تبسم و نگاه دزدکی با بالا زدن چشم‌بند، دژخیم را در قلب سیاه چالهایش به سخره می‌گرفتند و مقاومت و پایداری را هدیه می‌کردند. چه عظمتی، چه استقامت و دلیری، مگر می‌شود فراموش کرد؟ مگر می‌شود عینیت‌ها را ندید و یا مانند برخی از "پشیمانان" و عافیت‌طلبان انگشت‌شمار آن دوره، کوشید تا آنها را پنهان کرد و یا چهره شکنجه‌گران دیروز که قبای اصلاح و انسان‌دوستی به تن کرده‌اند را آرایش کرد.

در دوران بازجویی، که با چاشنی کابل، دستبند قپانی و آویزان کردن، مشت و لگدهای هجومی منجر به بی‌هوشی و به اجبار راه بردن برای آماده کردن فرد برای ادامه تحمل ضربات کابل همراه بود، چه سروهای ایستاده‌ای را می‌دیدى که در زیر شکنجه‌های دژخیمان منفور، جان خود را از دست دادند و به دژخیم "نه" گفتند! یاد تکتک آنان یاد باد! و در دوران پس از بازجویی نیز، جان‌به‌دربرندگان در سلولهایی که هر گوشه آنها روایت دیگری از شهامت و بزرگ‌منشی جوانان در بند را به تصویر می‌کشید، با بودن خود یک لحظه دشمن را آرام نگذارند.

در توصیف این نسل تنها به دو مورد از بسیاری اشاره می‌کنم که از پاکترین‌ها در سلول ما بودند و رفتند. اما برای درک و فهمیدن خیلی از لحظه‌های زندان و شرایط آن، شما جوانان و نسل امروزین را به خواندن خاطرات بازماندگان و به ویژه کتاب بالارزش و پُر بار "در جدال با خاموشی" به قلم رفیق اشرف دهقانی،

دعوت می‌کنم. چرا که این کتاب مجموعه‌ای است از اطلاعات و تجارب بسیاری از زندانیان جان‌به‌دربرده و نوشتاری است گویا از وقایع اعدام، شکنجه و تجربیات زندانیان در بند در دهه ۶۰ که شرح وقایع آن، با تجربه شخصی خود من منطبق است.

در زندان اوین در سال ۶۰ در اتاقی به اندازه ۶ × ۶ متر، زندانبانان بیش از ۱۰۰ زندانی را جا داده بودند. زندانیانی متشکل از زخمی‌ها، کتک‌خورده‌ها، زیر بازجویی‌ها، حکم‌گرفته‌ها و... در اینجا بود که با زنده‌یاد رفیق داوود مدائن از زندانیان هر دو رژیم و از رفقای چریکهای فدایی خلق ایران زمان حکومت پهلوی آشنا شدم. داوود را در ارتباط با سازمان چریکهای فدایی بخش اقلیت گرفته بودند. رفیقی بسیار بی‌باک که سر نترسی داشت.

از نشانه‌های بارز این رفیق تحقیر و تمسخر کردن زندانبانان و... حتی خود لاجوردی بود. چرا که وی را از دوران زندان زمان شاه می‌شناخت و دیده بود که چطور امثال لاجوردی و همپالگی‌هایش در مقابل زندانبانان شاه جلاد چقدر حقیر و مفلوک و منفعل بودند. زندانیانی که در زمان اسارت خود در رژیم شاه در خوش‌رقصی و چاپلوسی برای زندانبانان خود، زمان را از دست نمی‌دادند و اساس حرکتی که در زندان داشتند نه علیه رژیم، بلکه مخالفت با کمونیستها و مبارزین چپ بود.

رفقای اتاق نقل می‌کردند که یک روز لاجوردی به سلولی که این رفیق در آن بود می‌رود و تا وی را می‌بیند، می‌گوید: تو هم که اینجایی؟ و شروع می‌کند گنده... کردن. داوود جلوی هم سلولی‌هایش به لاجوردی و اوباشانش با تمسخر و صلابت می‌گوید: حاجی ما که تو را خوب می‌شناسیم، برو به کارات برس و... و لاجوردی با عصبانیت و چشم‌غره از در سلول دور می‌شود و صد البته با کینه انتقام گرفتن. هر چند که رفیق می‌دانست که اعدامش خواهند کرد، با اینحال هر اسی نشان نمی‌داد. سمبلی بود از استواری و به‌سخره گرفتن مرگ. با نشاط و قوی بود، قامت استوارش همیشه در تکاپو. در زمان هواخوری، هم‌اتاقی‌ها تلاش می‌کردند تا شرایطی ایجاد شود تا رفیق بتواند با برادر کوچک خود که در اتاق‌های طبقه دوم بند بود، ارتباطی بگیرد و از حال و موقعیت هم‌خبردار شوند.

رفیق داوود داخل سلول نیز لحظه‌ای آرامش نداشت یا در حال راه رفتن و بحث و گفتگو با افرادی از مجاهدین که احتمالاً بیرون از زندان هم را می‌شناختند و یا ما را دو، سه تایی جمع می‌کرد و از متن‌های کتابهای نوشته‌شده توسط تئوریسین‌های رژیم اسلامی، از نقل‌قولی‌هایی که برای به اصطلاح کوبیدن و رد مارکس و مارکسیسم داشت، استفاده کرده و روی آنها حرف می‌زد. نوعی کار تئوریک و کمک به درک بهتر ما از مارکسیسم و لنینیسم را انجام می‌داد.

یکی دیگر از خصوصیات والای این رفیق کمک کردن به بقیه افراد سلول بود. یکی از روزها فرد زیربازجویی و شکنجه‌شده‌ای را به سلول آوردند که در اثر شکنجه‌ها تمام وجودش آتش و لاش بود و حتی نمی‌توانست بایستد یا راه برود. داوود در تمامی مدت وی را به کول می‌کشید، از دستشویی بردن و حمام و به زخمهایش رسیدن کوتاهی نمی‌کرد، یک پرستار واقعی. سرانجام داوود، یکی از گل‌های سر سبد بهاری، در اوائل سال ۶۱ اعدام شد. یادش گرامی و یاد باد.

مورد دوم زنده یاد حسین صدر آملی بود که در همین اتاق با وی آشنا شده بودم. وی در ارتباط با فعالیت‌هایش با سازمان مجاهدین در سال ۶۰ دستگیر شده و در تمامی مراحل بازجویی و شکنجه، شهادت و ایثارگریش را به اثبات رسانده بود و محکوم به اعدام شده و در انتظار اجرای حکم بود. وی به رغم انتظار لحظه مرگ آگاهانه خود یکی از بارزترین چهره‌ها در خدمت به بقیه و حفظ روحیه مقاومت بود، بدون اینکه از حکم خود وحشتی داشته باشد. در کارهای روزمره یاری‌رسان همه بود. از کمک به دستشویی رفتن‌ها که به خصوص مدت نوبت هر اتاق خیلی محدود بود و زندانیان شکنجه‌شده حرکتشان کند بود، به همه می‌رسید از نوبت حمام کردن گرفته تا کمک به کارگران آنروز، روزی که خود کارگر نبود.

روایتی بین بچه‌های سلول بود که می‌گفتند: پدرش که شخص متنفزی بود و احتمالاً روحانی بود در زمان ملاقات از قول گیلانی حاکم شرع جنایتکار، بهش گفته بود:

«بگو اگر توبه کند و یا فقط تو گوش من بگوید اشتباه کردم، آزاد می‌شود و یا

حکم اعدامش ملغی می‌شود.»

در جواب پدر می‌گوید:

«اول اینکه من خلافی مرتکب نشده‌ام، راه و عملکردم درست و در راه آزادی بشریت است. دوم اینکه این همه جوان در اثبات حقانیت راه مبارزاتی خود اعدام شده و می‌شوند، مگر خون من رنگین‌تر از دیگران هست.»

تا آن روز رسید و وی با تمام وسائل فرا خوانده شد.

غروب غم‌انگیزی بود، در آغوش کشیدن‌ها و صورت‌های غمگین و بی‌تاب. قدم‌های استوار و لبخندی پیروزمند که همچون تیری بر قلب زندانبانان نشسته بود چهره‌اش را، فرا گرفته بود. "حسین... حسین ساکت!"، "نه احتیاجی نیست، من خوبم"، "لا اقل این پیراهن گرم را تنت کن، بیرون یخه و اصرار"، "نگهدارید، بسیاری در راه هستند نیاز خواهند داشت" و حسین با یک زیر پیراهن و یک زیرشلواری و بدون دمپایی با سینه باز و سری همچون سرو ایستاده و لبخندی امیدبخش و فراموش‌ناشدنی، پشت در بسته سلول ناپدید شد. چند ساعت دیگر همه در التهاب بودیم و حدس و گمان‌ها با پیچ‌کردن‌ها، لحظه‌ها را سرد و بیروح کرده بود که یکدفعه صدای تکراری آنروزها بلند شد، دررررر، دررررر، دررررر روی زمین. این صدای برخورد گلوله‌های جنایتکاران بر پیکر و جسم سروهای ایستاده بود.

به دنبال آن تکتیرهای خلاص شروع می‌شد همانند شبهای قبل... یک، دو، سه... ده، بیست، سی، چهل... صد، صد و ده، صد و بیست... دویست، دویست و پنجاه، دویست و هشتاد. سکوت سکوت سکوت. چشم‌های پُر آب و صورت‌های خیس اما بدون صدا، چرا که صدا خلوت مورد نیاز از دست دادن یک یار، مبارز و انسان والا را، بر هم می‌زد.

رژیم جمهوری اسلامی در راستای تعهدات خود در حفظ منافع سرمایه‌داران در طول آن سالهای واقعاً خونین، زندان، شکنجه، حلق‌آویز کردن و اعدام را به

شکل روزمره ادامه داد تا مقطع سال ۶۷، پس از نوشیدن جام زهر توسط خمینی خونخوار، بار دیگر اعدام‌های دسته‌جمعی و این بار با وسعت و گسترده‌گی شدیدتر از همیشه، آغاز گشت. دلیل مادی این موج قتل‌عام نیز وحشت از اعتراضات مردمی و قیام توده‌ها در اعتراض به ۸ سال جنگ بی‌نتیجه با میلیون‌ها کشته، زخمی، شیمیایی، جانباز، بی‌خانمان، شهرهای با خاک یکسان شده و... بود.

جلادان جمهوری اسلامی به ویژه دارودسته اصلاح‌طلبان امروزی در راس قاتلان بچه‌های مردم در آن زمان، با ایجاد رعب و وحشت و گماردن هیئت‌های مرگ، یک نسل‌کشی تاریخی را سازمان دادند. این بار تمامی زندانها و زندانیان بدون در نظر گرفته شدن احکام و شرایط دوران حبس، به هیئت‌های مرگ فرا خوانده شده و تنها با چند سؤال و جواب آری یا نه! اکثریت آنها به مرگ محکوم شدند. به این ترتیب اعدام‌های دسته‌جمعی و حفر گورهای دسته‌جمعی بدون رد و نشان رقم خورد.

گورهای دسته‌جمعی گمنامی که هنوز هم که هنوز هست، مردم به ویژه جوانان از بسیاری از آنها بی‌خبرند. در این مورد هم خاطرات بسیاری نوشته شده و کتابهای زیادی به رشته تحریر در آمده است. که می‌توانید با مراجعه به آنها از عمق کشتار و شکنجه و اعدام توسط رژیم جنایتکار وابسته به امپریالیسم جمهوری خمینی، آگاه شوید.

جوانان مبارز!

سالها از دهه ۶۰ با این همه شکنجه، اعدام و جنایت می‌گذرد، اما کشتار و اعدام‌ها نه تنها بعد از اینهمه فجایع در آن دوران قطع نشده است، بلکه به شکل سیستماتیک و خشن‌تر با گذشت ۴۱ سال از عمر این رژیم در راستای تامین منافع امپریالیستها تداوم یافته است. درست است که تمرکز من در اینجا نشان دادن عمق فاجعه کشتار زندانیان و مبارزین در یک برهه تاریخی یعنی کشتارهای دهه ۶۰ است، اما اگر گره اصلی دیده نشده و باز نشود، این جنایت‌ها ادامه خواهند داشت.

سالهای سال رژیم پهلوی و سالهای سال رژیم اسلامی عهده‌دار این روش بوده‌اند

تا منافع سرمایه‌داران وابسته به سرمایه جهانی، این چهره‌های کثیف استعمار و استثمار تامین و حفظ شود. بنابراین تا زمانی که امپریالیستها حاکم هستند، سگ‌های زنجیری‌شان برای حفظ منافع حقیر خود در راستای دستورات بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و... گام برداشته و کارگران، زحمتکشان، خلق‌های تحت ستم و دیگر قشرها را به کام مرگ سوق خواهند داد.

کشتار و اعدام توسط رژیم جمهوری اسلامی چه در زندان، کارخانه، خانه، کوچه، خیابان، بازار و... چرخ دوازیست که نیروی چرخش خود را با ریختن خون جوانان و مبارزین در نبرد با مزدوران و یا صحیح‌تر دولت‌های مزدور وابسته به امپریالیسم، به حرکت در می‌آورد. این ماشین شکنجه و کشتار باید نابود شود. تا زمانی که ماشین کشتار و سرکوب دولتهای وابسته به امپریالیستها را داغان و به زباله‌دانی تاریخ نیافکنده‌ایم، چرخ این کشتار و جنایات، ایستایی نخواهد داشت. بنابراین ضروری است که با همه توان با اتحاد، تسلیح، مبارزه و بسیج توده‌ها در راه سرنگونی دولتهای وابسته به امپریالیستها گام برداریم چرا که تنها راه رسیدن مردم ما به آزادی نابودی آنها در بستر انقلابی به رهبری طبقه کارگر می‌باشد.

مرداد ۱۳۹۹

مهستی شاه‌رخی:

علیه کشتار دهه خونین ۶۰ یا علیه اعدام



من چیزی برای خوش‌آمدگویی و چاپلوسی از کسی نمی‌نویسم. قلمم مانند اندیشه‌ام آزاد است و خود را به سادگی و روشنی بیان می‌کند. اگر می‌نویسم: «مرگ بر دیکتاتور» به علت این نیست که خواهان مرگِ شخص خاصی هستم، بلکه برعکس خواهانِ پایانِ دیکتاتوری و کشتارها و اعدام‌هایم هستم. خواهانِ پایانِ سیستمِ مخوف سرکوب و شکنجه و زندان و قلع و قمع جوانان و نسل‌کشی مردمی هستم که حکومت آنان را در برابر منافع خود چون سدی طغیانگر می‌بیند و از اینرو به نقل از آنچه محمدرضا پهلوی توان تحملش را نداشت و سلطنتش را ویران کرد، «آنچه هر اندیشه آشوبگری را از جوانه درو می‌کند و از بین می‌برد.»

اولین آدمکشی بزرگ حکومت ملایان در تابستان ۵۷ با آتش‌سوزی سینما رکس آبادان آغاز شد. از همان ابتدا فاشیسم با کوره‌های آدم‌سوزی‌اش خود را به روشنی نشان می‌داد، چرا ندیدیم؟ چرا ندیدیم که ۶۷۷ نفر در آن آتش‌سوزی عظیم سوختند؟ چرا باورمان نشد که متعصبان هستند که سینما آتش می‌زنند؟ متعصبان هستند که به روی زنان اسید می‌پاشند؟ وقتی همه سینماهای شهر و همه سینماهای ایران را آتش زدند باز هم باورمان نمی‌شد که کار خودشان باشد. چرا؟

سخنرانی خمینی در دوازدهم بهمن ۵۷ در گورستان بهشت زهرا چه بود؟ امروز که به گذشته نگاه می‌کنیم روضه‌خوانی. در قبرستان برای اُمت روضه خواند و با وعده‌های دروغین سر ملت را شیره مالید! حکومتی که به جرأت می‌توان گفت در درجه اول به عناوین مختلف، در ۴۲ سال گذشته گورستان‌ها را توسعه داد و از «ملتِ غیور ایران»، «ملتِ شهیدپرور» ساخت تا برای گورستان جشن تولد ۵۰ سالگی بگیرد و در مرگِ انقلاب یک خامه‌ای بپزند! بدعتی چنین من درآوردی و کریه فقط می‌توانست ساخته ذهنیتی آخوندی و فرهنگی مُلاپرور باشد و بس که در این ۴۲ سال گذشته ما را از قبرستان به قبرستان رسانده‌اند.

بهمن‌ماه بود. کلید حکومت اشغالگر ملایان در ایران و اعدام‌هایش در پشت بام مدرسه رفاه از همان بهمن ۵۷ زده شد. از همان روزهای اول در برابر اعدام‌های بی‌محاکمه و شتابزده این جلادان سکوت کردیم و دادگاه‌های صحرایی و بدون وکیل اسیران و زندانیان را پذیرفتیم و خشت‌های دیکتاتوری ملایان را بنا گذاشتیم.

درجه‌داران نظامی که اسیر شده بودند، آنها هم در موقعیت اسیر و زندانی بودند، آنها آنقدر سریع اعدام شدند که باید به عکس جنازه‌های خونین و متورمشان در روزنامه‌ها خیره می‌ماندیم تا باورمان شود که اعدام شده‌اند. اما آیا ما مردم از عدالت همین را می‌خواستیم؟ در همان محاکمات اولیه در بهمن ماه و پیش از رفراندم «آری یا نه؟» برای سران ارتش از همان روزهای اول می‌شنویم که این افراد به «حکم شرع» محکوم به اعدام شده‌اند.

توماج، مختوم، واحدی و جرجانی، چهار تن از رهبران ترکمن‌صحرا را شب هیجدهم بهمن ۵۷ دزدیدند و ۲۹ بهمن ماه جسد شکنجه‌شده و تیرباران‌شده‌شان را در بیابان رها کردند. حکم اعدامشان را خلخالی به صورت تلفنی دستور داده بود.

در عصر نهم بهمن ۵۷ به نام مردم در قلعه ریخته بودند و شهرنو را آتش زده بودند. چندین زن در آتش‌سوزی قلعه مجروح شدند، سه زن جان باختند. آتش‌نشانی با عذر اینکه آتشی که ملت افروخته باشد را خاموش نخواهند کرد با تأخیر و بی‌میلی برای خاموش کردن آتش رفته بود. آتش زدن قلعه روایت

غم‌انگیزی دیگر از کوره آدم‌سوزی سینما رکس آبادان به فاصله چند ماه بود. البته در مقیاسی دیگر و غیراخلاقی‌تر که سرانجام با وساطت آیت‌الله طالقانی ساکنان محله جانشان در امان ماند. شهرنو را آتش زدند تا از هر شهری یک روسپی‌خانه بزرگ بسازند و خانه‌های عفاف خود را برای اعراب و شیوخ منطقه دایر کنند و دختران و زنان ایرانی را زیر نظر و توسط پاندازان سپاه در خانه‌های دویی و منطقه به کار بگمارند. این روزها در صدد باز کردن شهرنو اسلامی هستند.

کارگران جنسی، روسپیان، از اولین قربانیان و اعدامیان بهار ۵۸ بودند. پری بلنده، اشرف چارچش، ثریا ترکه به حکم و دستور خلخالی اعدام شدند. آیا اپوزیسیون انقلابی و یا فمینیستی اعتراضی به اعدام این سه زن کرد؟ تحقیر زن توسط حجاب، زنده و مرده ندارد. زنان زندانی که اعدام شده‌اند همگی در بالای دار چادر بر سر دارند. به نقل از اولمپ دوگوژ، نویسنده فعال اجتماعی فرانسوی، در دو قرن پیش، «هنگامی مانند مردان سرمان با گیوتین قطع می‌شود، چرا در سایر موارد با مردان برابر شناخته نشویم؟»

در بهار ۵۸ هر کس بذر رویاها و آرمان‌هایش را می‌کاشت، غافل از اینکه اینها برای قلع و قمع آمده‌اند. درست در فردای انقلاب، روز ۲۳ بهمن نوبت حمله به گنبد کاووس و ترکمن‌صحرا برای سرکوب و خفه کردن شورش مردم بود.

بهار داشت از راه می‌رسید و هنوز هیچ رفراندومی صورت نگرفته بود. هنوز هیچ چیزی شکل نگرفته بود. اما اینها که بودند که بر سر کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدانها سنگر می‌ساختند و ما را از حمله «دشمن» ترساندند؟ اینها که بودند که در مساجد جمع شدند و سازماندهی شدند؟ شکل رفتارهای جاسوسانه و خزنده‌شان به شیوه همسایه شمالی بود. به قول بچه آخوندی مثل جلال آل‌احمد، باید زیر پوشش مذهب به مردم نزدیک شد.

سازماندهی‌شان حزبی بود. مسلح بودند. سنگر داشتند. از چند سال پیش شروع کرده بودند. هیچ تحمل آزادی و آزادیخواهی را نداشتند. موی دماغ نمی‌خواستند. با کوچکترین مقاومتی شیوه استالینی حذف را پیش می‌گرفتند و با پاپوشی «دشمن» را از سر راه بر می‌داشتند. هدف وسیله را توجیه می‌کرد، مگر نه؟

هر شورشی به دستور حزب توسط سپاه سرکوب شد، یادتان هست؟ از ترکمن صحرا تا کردستان. انقلاب کجا بود؟ رفقا در مناطق آزاد می‌گشتند و نمی‌دانستند نبایست به این عجزه زیاد نزدیک شد. رژیم زورگوی ملایان برای فریفتن مردم سرانجام رفراندم را در آغاز بهار با ترفند «جمهوری اسلامی: آری یا نه؟» به آش کشک خاله تبدیل کرد. شرکت در همه‌پرسی و همه حرف‌ها، بی‌فایده بود چون تصمیم‌ها از پیش گرفته شده بود. دیکتاتوری از ابتدا دیکته می‌کرد و مردم در هر حال ناچار به قبول آن بودند. نباید هم پرسید: اگر جمهوری است پس چرا شامل حال همه نمی‌شود؟ و اگر اسلامی است دیگر نمی‌تواند جمهوری باشد. در مورد اسلام چرا فقط تشیع را قبول دارد و به نظر نمی‌رسد فردی از اهالی تسنن بتواند کاندیدا شود. به قول مرحوم انور سادات «خمینیسم» بود و سرشار از نفرت.

امیرعباس هویدا نخست وزیر سابق ایران زندانی بود و از ایران نگریخت. او را در فاصله تنفس دادگاهش به ریاست خلخالی در راهروی دادگاه به ضرب گلوله هادی غفاری در ۱۸ فروردین ۵۸ کشتند. در عکس جای گلوله روی گردنش به خوبی هویدا است. اینها حکایاتی از بهار آزادی است که در آن ما بلبلان خموش‌اش بودیم و مدام به سکوت دعوت می‌شدیم و گرنه صدها انگ می‌خوردیم.

خانم فرخ رو پارسا وزیر آموزش و پرورش نمونه نادر و یگانه‌ای از موفقیت زنان در عرصه‌های اجتماعی بود. او اولین وزیر زن و نماینده تهران در مجلس بود که با پای خود به ایران پس از انقلاب بازگشته بود. خانم پارسا در ۱۸ اردیبهشت ۵۹ به دلیل زن بودن، دو بار دار زده شد و سپس جسدش تیرباران شد. او را به دار آویختند طناب دار پاره شد، پس او را به هوش آورده، با سیم بکسل برای دومین بار دار زده و سپس سه تیر خلاص به جنازه‌اش شلیک کردند. راستی از چه می‌ترسیدند که تا این حد بیرحم و آتش به اختیار بودند؟

این دیکتاتوری من‌درآوردی دینی، این فاشیسم دینی از همان بدو ورود و در همان بهار ۵۸ خود را نشان داد. اما آن زمان همه سرشان از وقایع متعدد گرم بود و فکر روزهای سیاه و سیاه‌تر و وقاحت جشن تولد و کیک برای قبرستان و بالای محل دفن هزاران قربانی انقلاب را نمی‌کردند.

نبرد پنج روزه پاوه در مرداد ماه ۵۸ که بعد ابراهیم حاتمی‌کیا از روایت حکومتی این مبارزه فیلمی ساخت، بعدتر همین موضوع دستمایه سریال «سیمرغ» شد. سپاه و ارتش از زمین و آسمان با هلی‌کوپتر و جت شهر را محاصره می‌کنند و شورشیان را شکست می‌دهند، در نهایت کردستان و شهرهای مریوان و پاوه و سنندج و سقز و بانه و مهاباد و کامیاران و سردشت و پیرانشهر یکی پس دیگری توسط سپاه و ارتش محاصره و فتح و از عناصر شورشی پاکسازی شدند.

خلخالی در دادگاه‌های صحرایی‌اش بی‌دلیل همه را از دم تیغ می‌گذراند و به اعدام محکوم می‌کند. به طور مثال: نه نفر را عصر سوم شهریور در مریوان تیرباران کرده اند. یکی از اعدام‌شدگان نامش «بهمن اخضری» است. بهمن اخضری از بروچه‌های تأثر بود که دوران سپاهی بهداشت را در روستاهای کردستان گذرانیده بود. او با شنیدن خبر شورش به آنجا رفته بود تا به مردم منطقه کمک پزشکی کند. در معرفی او نوشته‌اند (پزشک- فیلمبردار) که همانطور که نوشتم چون سپاهی بهداشت بوده است به کمک‌های اولیه آشنا بوده و مانند پرستار می‌توانست به مجروحان کمک کند و چون تأثری بود فیلمبرداری هم سرش می‌شد. بهمن جوان ساکت و لاغری بود با موهای فرفری، عاشق نمایش بود و خلخالی مانند هزاران شخص دیگر بی‌دلیل جانش را گرفت. روانش شاد!

قتل عام قارنا و کشتار اهالی دهکده در روز ۱۱ شهریور ۵۸ با ژ.س. در طول یا عرض سه ساعت، به دستور خلخالی با رگبار سپاه از دیگر جنایات اولین سال حکومت ملایان است. آنهایی که دم فرو بستند و بنا به دستور تشکیلات یا حزب بعدها به خلخالی و قاتلان دیگر رأی دادند، امروز سرشان را بالاتر بگیرند. در این میان توجیه و ماله‌کشی رفقا و احزاب و گروه‌ها، شنیدنی بود. حقیقت از روز اول مثل روز روشن بود اما رفقا با زبان‌بازی چشم‌ها را می‌بستند و جنایات را به عوامل سرخود منسوب می‌کردند. حق داشتند احزاب برای هدفشان به پیاده نظام و سربازگیری مشغول بودند و هرگز به مغزهای پرسشگر پاسخگو نبوده‌اند.

به عقب برگردیم. حکومت تا ۳۰ خرداد ۶۰ پنهانی و تک تک می‌کُشت؛ اما از اینجا به بعد بود که شمشیر از رو بستند و بگیربگیرها شروع شد و زندان‌هایشان

شد مرغدانی. سال پیش به دانشگاه‌ها حمله کرده بودند و دانشگاه‌ها را به دلیل اسلامی نبودن تعطیل کرده بودند. مثلاً رشته‌هایی مثل پزشکی دندانپزشکی معماری و هواشناسی و شیمی و فیزیک و فلزشناسی.... چگونه می‌توانست اسلامی بشود؟ که سه سال دانشجویان از ادامه درس محروم شدند؟ دیکتاتوری داشت در همه ابعادش خود را بر ملت تحمیل می‌کرد.

ماشین مرگبار حکومت ملایان از یک سو و کج‌دار و مریز گروه و گروه‌های اپوزیسیون و سیاست‌های حزبی سرخ و سیاهشان نمی‌توانست شادی‌های کوچک زندگی مردم مانند بازی شطرنج یا تخته نرد و نوشیدن الکل و یا حتا گوش دادن به موسیقی مورد علاقه را به رسمیت بشناسد و از آن دفاع کند.

روزنامه‌های سیاسی و ارگان‌های سیاسی آن دوران را نگاه کنید. سکوتی مرگبار بر آنها جاری‌ست که هیچ از سنگسار و شلاق و تعزیر و این اعمال شنیع ملایان و یا سانسور کتاب و مطبوعات و یا محدود کردن آزادی‌های شهروندان در آنها خبری نیست.

محض مثال از سانسور کتاب تغییر کلمه «شراب» است به «سرکه» در دستور آشپزی غذاهای فرانسوی در کتاب خانم رزا منتظمی! تصورش را بکنید که در این ۴۲ ساله، چند نفر به دلیل نوشیدن الکل در ایران شلاق خورده‌اند؟ نپرسید چند نفر به دلیل الکل ناسالم کور و بیمار و مسموم شده‌اند؟ نپرسید واردکننده الکل و مواد مخدر در ایران چه کسانی هستند؟ خودتان بهتر می‌دانید! مافیای مواد مخدر سپاه تا کلمبیا و آمریکای جنوبی پیش رفته است.

اگر در ۴۲ سال گذشته به حق نوشیدن افراد اهمیت داده بودند و مطرح کرده بودند امروز ملایان با وقاحت تمام پدر دو فرزند را به جرم نوشیدن الکل به دار نمی‌کشیدند. زکریای رازی که در شهر ری الکل را کشف کرد تصورش را نمی‌کرده، ده - یازده قرن بعد ملایان مردی را به جرم خوردن الکل اعدام کنند. دردناک اینجاست که این مرد توبه کرده و آنها توبه او را نپذیرفته‌اند و او را کشته‌اند. در حالی که کشور پُر است از دزد و پُر از فساد و پرستوبازی و کلاغ‌پراکنی، اما فقیرترین و محروم‌ترین افراد به سنگسار محکوم می‌شوند و

اختلاسگران خودی دستشان هیچگاه قطع نمی‌شود!

فکرش را بکنید در کشور خیام و حافظ، فردی را به جرم نوشیدن الکل به مرگ محکوم کنند، هزاره سوم باشد و قرن بیست و یکم و بی‌توجه به توبه‌اش، اعدامش کنند. رازی دانشمند معتقد بود همه انسان‌ها سهمی از خرد دارند بنابراین به هدایت مردم و پیامبر نیازی نیست. دین زیان‌آور و بانی کینه و جنگ است. روانش شاد!

به خاطر ندارم که گروه‌های سیاسی و ارگان‌هایشان به بسته شدن روزنامه آیندگان و تهران‌مصور و ده روزنامه دیگر، و همگی در یک روز اعتراضی کرده باشند و در برابر این بی‌عدالتی، موضعی مدنی گرفته باشند، سکوت آن‌روزهایشان اگر علامت همگرایی و رضا نبود آیا امروز به این روز می‌افتادیم؟

غرض از یادآوری گذشته این است که از وقایع تاریخی تعریف جدیدی داشته باشیم و از ملت غیوری که با حسن نیت و روی گشاده به پیشواز آخوندی در سال ۵۷ رفت و برای شنیدن روضه سر از قبرستان درآورد تا آن که جنبش ۵۷ در همان بهشت زهرا به خفگی و خاموشی گرایید.

باید حدس می‌زدیم از روز اول ورود خمینی و فرودش در گورستان، جنبش و شورش ملت را همان گورستان خفه و دفن خواهد کرد، حقیقت مانند روز روشن بود و ندیدیم و چشم بر همه عیوب این آخوند «امام» شده بسته، او را به عرش اعلا رسانیدیم، آنقدر که اُمّتش او را در ماه دیدند و ملت شهیدپرورش دم فرو بستند.

تحمیل حجاب اجباری به زنان مسلمان و به همه زنان که از پیش از انقلاب با اسیدپاشی در برخی روزها از سوی مذهبی‌ها به سوی زنان بی‌حجاب آغاز شده بود و با شعار حزب‌الله، «یا روسری یا تو سری»، کلیدش زده شد تا در ادارات قانونی شود، نه از جانب مردان حمایت شد و نه از جانب احزاب. به هیچکس برنخورد. آیا لازم است بنویسم که برخی از احزاب چپ، داغ گرم‌تر از آتش شدند

و بنا به دستور حزب و تشکیلات روسری (هم استراتژی و هم تاکتیک) را بر سر رفقای زن تحمیل کردند و از سوی دیگر رفقای زن، که خودشان را یک پا مرد می دیدند دستور حزب را مانند سرباز ربّاتی انجام داده و به پیامدهای جنسیتی آن بر خواهر و مادر خود نیاندیشیدند.

دیکتاتوری به مرور و کم کم و و به صورت خزنده و نفوذی حضور خود را در همه لحظات زندگی شهروندان نشان می داد و مداخله می کرد و برایشان تصمیم می گرفت. آزادی فردی در این دیکتاتوری معنا و جایی نداشت. در نتیجه مردم آزادی های فردی خود را درونی کرده و با حفظ عرف تحمیلی و حجاب تحمیلی می ساختند و دم نمی زدند به این امید که گذرا باشد؛ اما گذرا نبود بلکه پایدارتر و پُرزورتر می شد.

اینها در سرکوبهای سال ۶۰ می گشتند و می گشتند و حتا نام کشته شدگان و اعدام شدگان را نمی دانستند و به پدران و مادرانی که فرزندان مفقود شده شان بودند می گفتند یک قطعه عکس او را بیاورید تا جنازه فرزندان را شناسایی کنیم، یعنی در ابتدا گشته بودند و آتش به اختیار بودند. برای تحویل جنازه هم پول و حق تیری که به او زده شده است را از خانواده ها می گرفتند. پس از تظاهرات سی خرداد ۶۰ خیلی ها بی دلیل در زندان اعدام شدند. کسانی که مثل سعید سلطان پور که از دو سه ماه پیش در زندان اسیرشان بود را پس از تظاهرات اعلام مشی مسلحانه مجاهدین، اعدام کردند. بی اخلاقی و بی وجدانی و بی قانونی این رژیم بی مرز است. هرگاه اوضاع شلوغ می شود و می ترسد ماشین مرگبارش به کار می افتد.

جنگ ۸ ساله با عراق برایشان بهترین بهانه سرکوب ملت بود چرا که کشور در حال جنگ بود و زمان آن نبود که دگراندیشان عقاید خود را بیان کنند. بستن روزنامه ها و سانسور کتاب و حمله به نویسندگان از مدتها پیش آغاز شده بود. در خلال ۸ سال جنگ با عراق تا توانستند از جوانان میهن به گشتن دادند. یک سری را به عنوان سرباز به خط اول جبهه فرستادند و قربانی کردند. یک سری را به جرم ضدانقلاب با پرونده سازی و زیر شکنجه در زندان ها ماندگار کردند و یا در اسارت قربانی کردند.

تعداد ایرانیان کشته شدگان جنگ ایران و عراق را از ۲۰۰ هزار تا ۸۰۰ هزار دانسته‌اند و با توجه به اینکه به ارقام داده شده از سوی حکومت ملایان دروغگو هیچ اطمینانی نیست به سادگی می‌توان گفت که در دهه ۶۰ هزاران نفر از جوانان میهن را خط اول جبهه و جلوی توپ فرستادند و با پافشاری برای ادامه جنگ برای فتح کربلا و رسیدن به قدس به قول خودشان به دیار باقی فرستادند.

در مورد مخالفان و زندانیان، آنها که حکم زندان گرفته بودند و ۸ سال در زندان رژیم دوام آورده بودند در پایان جنگ ایران و عراق و با حمله و ورود مجاهدین به ایران از طریق مرز قصر شیرین در عملیات فروغ جاویدان (عملیات مرصاد به روایت رژیم) که منجر به شکست مجاهدین شد باز هم از ترس و محض محکم‌کاری شروع به پاکسازی زندان‌ها از هر نوع مخالف و مبارزی، به دستور مستقیم امام امت به گشتار یکباره و سریع زندانیان سیاسی پرداختند.



سال‌های ۶۰ و ۶۷ و حذف ناگهانی نزدیک به ۵۰۰۰ اسیر زندانی از سر ترس در زندانهای ایران فاجعه دهشتناکی است. اما در چشم‌اندازی گسترده‌تر این رژیم همیشه از سر ترس کشته است تا بر مسند قدرت بماند و حکومت کند.

قاسملو در ۲۲ تیر ۶۸ در وین در سر میز مذاکره برای صلح در کردستان ترور شد. ترور فجیع شاپور بختیار و سروش کتیبه در تابستان ۷۰ هرگز مورد همدردی با دیگر قربانیان حکومت غاصب ملایان قرار نگرفت و همیشه مراسم

سالگردش جدا و توسط ملی‌گرایان یادش گرامی داشته می‌شود. حکایت سفره‌هایی که پس از مرگ قربانیان رژیم نیز جدا و سوا انداخته می‌شود جداست، اما در برابر نورافکن‌هایی که از این سوی کره زمین به آن سوی کره زمین زده می‌شود و خوش‌آمدگویی‌ها و لبیک‌هایی که احزاب در برابر این خون‌آشامان می‌گویند سکوت تا کی؟

بمب‌گذاری در مرکز آمیا در بوئینس آیرس آرژانتین در ۱۸ تیر ۷۳ منجر به کشته شدن ۸۵ شهروند آرژانتینی یهودی‌تبار و مجروح شدن ۳۰۰ نفر دیگر انجامید و بزرگ‌ترین عملیات تروریستی در آمریکای لاتین منتسب به رژیم جنایتکار ملایان است.

اختراع جشن تکلیف برای کودکان و مقنعه کشیدن به سر کودکان از ترفندهای این رژیم فاشیستی بود. سن ازدواج را پایین آوردند و کودک‌همسری و چندهمسری را برای مردان مهیا و قوانین دست و پاگیر را برای سرکوب زنان یا نیمی از جامعه برقرار کردند. آنقدر در قوانین متحجر خود مصمم بودند که در هزاره سوم و در قرن بیست و یکم اجرای رقص کودکان و دخترچگان در مراسم روز زن (تولد فاطمه زهرا) خلاف عفت عمومی و ترویج آن دانسته و شهردار به دادسرا احضار شد و سرانجام منجر به استعفای نجفی شهردار تهران از مقام خود گردید. انقلابی که در آن کودکان نتوانند برقصند و شادی کنند آن انقلاب، انقلاب کیست؟

در این سالها این ملایان فرتوت با افکار عتیقه، رقص و شادی را بر مردم حرام دانستند و گروه‌های چپ که باید پیشرو باشند با آنها سکوت و مماشات کردند. آنها حتا ندیده نام «رقص» را به «حرکات موزون» تغییر می‌دهند مبادا حالی‌به‌حالی بشوند. ذهنیت بیمار شهوانی‌شان طوری است که در بحران کرونا همه چیز را قاطی می‌کنند و با بیشعوری در برابر یک پاندومی فتوا می‌دهند که گذاشتن ماسک فقط برای زنان اجباری است و مردان لزومی ندارد ماسک بزنند.

در سال‌های ۷۷ رشته قتل‌های رنجیره‌ای در بین روشنفکران و نویسندگان خفقان‌گریبی در دل مردم ایجاد کرد، آن‌هم در فضایی که با به روی کار آمدن خاتمی و

رنگ آمیزی و صحنه آرایی اصلاح طلبان و تبلیغات گروه های چپ سازشکار، فضای تازه ای رونق گرفته بود.

سال بعد فریدون فرخزاد خواننده و شومن و شاعر را به وضعی فجیع قصابی کردند. ترور رستوران میکونوس و قصابی داریوش فروهر که وزیر کار دولت موقت بود و پروانه فروهر در سال های بعد و قتل های زنجیره ای هشتاد تن از نویسندگان و روشنفکران از جنایات رژیم دیکتاتور و خودکامه است که دامنه تجاوزش به حریم افراد بی مرز است.

حمله به کوی دانشگاه در ۱۸ تیرماه تا ۲۳ تیرماه ۱۳۷۸ توسط لباس شخصی ها در دوره خاتمی و کشته شدن ۷ دانشجو و مجروح شدن چندین دانشجو یکی دیگر از سرکوب های خونین حکومت جهل و فساد بود.

در راهپیمایی گسترده و عظیم میلیونی اعتراضی دوران انتخاباتی ۸۸ تمام دنیا دید که چگونه ندا با تک تیراندازی بسیج یا سپاه قربانی شد و چگونه آن جمعیت عظیم میلیونی را سرکوب کردند. جوانان دیگر سهراب، اشکان، محسن، امیر، ترانه، و حکایات کشتارگاه کهریزک را جسته و گریخته شنیده ایم.

یادبود و گرامیداشت قربانیان چنین رژیمی منحصر به یک دوره خاص نیست اما می تواند با هدفی خاص و با آگاهی و اعتراض به مرگ ناعادلانه آنهاست، مرگ ناعادلانه همه کسانی که بی دلیل قربانی رژیم دیکتاتوری شدند تا باز هم این اختاپوس پیر به حکومت فاشیستی- دینی خود ادامه بدهد. گرامیداشت و یادبود قربانیان چنین کشتاری مانند کشتار کهریزک در خرداد ۸۸ زخمی دردناک است.

زخمی که گهگاه سر باز می کند، گرامیداشت چنین کشتاری مانند کشتار آبان ماه ۹۶ دردناک است، همانقدر دردناک که آبان ماه با دوشکا مردم ماه شهر را در نیزار درو کردند. از آمار قربانیان اعتراضات دی ماه ۹۶ اطلاع دقیقی نداریم. دستگیرشدگان، در زندان شکنجه شده و بعد خودکشی شده اند و یا در زندان با استفاده از مواد مخدر کشته شده اند. تعدادی جسد شناور هم در رودخانه یا سدهای اطراف پیدا شده است. این آدمکشان در کشتن مهارت پیدا کرده اند. ماشین مرگ

شده‌اند.

آمار کشته‌شدگان آبان‌ماه ۹۸ هم دقیق نیست. در گزارش فوت علت مرگ را دروغ می‌نویسند، تعدادی به علت برخورد جسم سنگین به سوی سر، یا به علت سخته قلبی فوت کرده‌اند. همان ترندهایی که برای پایین آوردن آمار فوتی‌های کرونا به کار می‌بندند همان را برای جوانانی که قلب یا مغزشان هدف تک‌تیرانداز هایشان بر روی پشت بام‌ها قرار گرفته و جان جوانشان را گرفته‌اند، به کار می‌برند.

شلیک بی‌دلیل دو موشک به سوی هواپیمایی اوکراینی بویینگ ۷۵۲ پرواز بین‌المللی در ۸ ژانویه امسال توسط سپاه و گشتن ۱۷۶ نفر مسافر که کودک و نوزاد هم در بین‌شان بود، یکی از دلخراش‌ترین جنایات رژیم بود که در انتقامجویی از قتل تروریست بین‌المللی قاسم سلیمانی که قاتل هزاران کودک سوری و عراقی بود صورت گرفت.

حذف اقلیت‌های مذهبی، حذف فعالان محیط زیست، حذف هر که موی دماغشان شود و مانع کاسبی‌شان گردد، مگر نه اینکه سرمایه‌های ملی را خصوصی کرده و از آب و خاک، چوب حراج به بود و نبود و دارایی‌های کشور زده بودند. از شمال دریای مازندران را با ذخایر و آن گنج بی‌پایان زیرزمینی تقدیم پوتین کرده‌اند. در جنوب خلیج فارس را به چین قبای خاقان چین عطا کرده‌اند. پیش از این چشم‌بادامی‌ها با کشتی‌هایشان در آبهای جنوب جولان می‌دادند، کف دریا را روبیده و برای سالها از هر ماهی و جنبنده‌ای سابیده و مکیده و تهی ساختند. وای به آن هنگام که پای بر خاک ایران بگذارند! آیا در آن زمان با دستگاه‌های مکنده و تلمبه‌هایشان همه چاه‌ها و منابع نفتی را چند روزه خشک خواهند کرد؟ راستی جز توسعه قبرستان، برای ملت ایران چه کردند این ملایان کلاش و جنایت پیشه؟

بزرگداشت و سالگرد دهه خونین ۶۰ و قربانیان بیشمارش اگر در مرحله یادآوری خاطرات و تجلیل از رفته‌گان محدود بماند جویباری می‌شود که راه به دریا نمی‌برد، اما اگر به همبستگی با آرمان‌های والای انبوه اعدام‌شدگان و قربانیان حکومت ستمگر ملایان همراه شویم و علیه اعدام و علیه شکنجه و شلاق

و سنگسار و مجازات‌های اسلامی دست در دست هم تلاش کنیم، شاید با هم همگی بتوانیم پایه‌های فرتوت و پوکیده این داربست مخوف را بلرزانیم و از ریشه براندازیم و گرنه هر سال سوگواری و یا برعکس مراسمی با ساز و آواز، در حد «دوره کردن هنوز» باقی می‌ماند.

پاریس ۲۸/۰۷/۲۰۲۰

ناصر – پاریس: فرار بزرگ



روایت فرار رفقای بند دال زندان سنندج

اسفند ۱۳۶۱

درباره کشتار و شکنجه و دهشت‌هایی که رژیم جمهوری اسلامی در سراسر دهه ۶۰ به راه انداخت و مقاومت و مبارزه آن سال‌ها خاطرات بسیاری نقل شده است. خاطراتی که ماهیت فاشیستی رژیم اسلامی را به عریانی تصویر می‌کند. اما من این بار می‌خواهم زندان را از زاویه دیگری برایتان ترسیم کنم.

زندگی در زندان‌های دهه ۶۰، ادامه مبارزات در سرتاسر ایران بود. مبارزه، مقاومت و سرموضع بودن را با تنها امکانات بسیار محدودی که در زندان به آن دسترسی داشتیم پیش می‌بردیم. دغدغه زندانی، فرار از بند است و ادامه مبارزه در عرصه‌ای فراخ‌تر. روایتی که می‌خوانید خاطره‌ای است سرشار از سرزندگی و جسارت و هوش انقلابی رفقای که توانستند برنامه فرار از زندان‌های مخوف رژیم اسلامی در دادگاه انقلاب سنندج را سازمان دهند.

من از اواخر سال ۶۰ تا اواسط سال ۶۸ زندانی زندان سنندج بودم. تمام دوره زندانم در این زندان گذشت. بعد از بازداشت، دو تا سه ماه در بازداشتگاه ساواک بودم. بعد مرا به بند جیم دادگاه انقلاب اسلامی در خیابان ششم بهمن منتقل کردند.

دادگاه انقلاب اسلامی سنندج در زمان شاه، شهربانی شهر بود. آنجا را به چند بخش تقسیم کرده بودند. یک بخش آن برای دادگاه و نگهبانان و تعزیر و شکنجه و کارهای اداری و چهار بند هم برای زندانیان بود. با اینکه با شناسایی دو نفر بازداشت شده بودم و اتهام عضویت در کومله و دموکرات را هم پیش رو داشتم، اما خودم را به عنوان قاچاقچی رادیو جا زده و می‌گفتم من سواد ندارم و از این چیزها که شما می‌گویید سر در نمی‌آورم. من رفت و آمد مرزی دارم و رادیو نه موج و یازده موج خرید و فروش می‌کنم.

داستان دستگیری‌ام برمی‌گردد به روزی که برای یک کار تشکیلاتی به سنندج برگشته بودم. من با رفیقی در خیابان بودیم. دو ماشین به ما نزدیک شدند. من به رفیقم گفتم اگر ما را گرفتند همدیگر را نمی‌شناسیم. دستم را به نشانه اینکه آدرس جای فرضی را توضیح می‌دهم در هوا تکان دادم. آرام به او گفتم اگر گرفتند، بگو فقط آدرس می‌پرسیدم.

وقتی مرا گرفتند، یک کیسه سفید روی سرم کشیدند. پرسیدند با چه کسی حرف می‌زدی؟

گفتم من نمی‌شناسمش یک آقای بود آدرس می‌پرسید. اما خبر نداشتم که او را هم گرفته‌اند. او را پیش من آوردند و او هم طبق قرارمان گفت که بله من از این آقا آدرس پرسیدم و او گفته باید از فلان مسیر بروم. خوشبختانه او را ول کردند. این امتیاز مهمی بود، چون او می‌توانست به دیگران خبر دهد که من بازداشت شده‌ام.

دو ماشین با پنج پاسدار و دو تواب آنجا بودند. در یکی از ماشین‌ها آن دو تواب را دیدم، یکی معلمی بود به نام نادر و دیگری هوادار بخش دانش‌آموزی پیکار بود. من آنها را می‌شناختم اما آنها خط و ربط مرا نمی‌دانستند. تنها او که معلم بود اسم واقعی مرا می‌دانست. چرا که در دبیرستان مشترکی بودیم. به کل همه چیز را منکر شدم و گفتم این آقا اشتباه می‌کند من اصلاً آن دبیرستان نبوده‌ام و زیر بار این موضوع نرفتم.

حدود پنج ماه بعد در زندان به آن تواب گفتم، باید این اعتراف را پس بگیری، من

اگر در مورد تو به اینها حرفی بزنم پدرت را درمی‌آورند. این تهدید با اینکه تو خالی بود اما گرفت و او خوشبختانه با این توجیه که شباهتی شاید بوده و الان هرچه دقت می‌کنم این آدم با کسی که من می‌شناسم فرق دارد. اعترافش را پس گرفت. بعد در محکمه به من گفتند که شما یکی از این برادران تواب را تهدید کرده‌اید تا اعترافش را پس بگیرد. خوشبختانه او این مردانگی را در حق من کرد که اعلام کند با میل و رغبت خودش اعتراف را پس گرفته است.

در ساواک بعد از شکنجه‌های اولیه، کارت بسیج‌ام را به من نشان دادند. یک کارت بسیجی داشتم که برای روز مبدا درست شده بود. گفتند بسیجی هم بوده‌ای؟ گفتم بله برای جبهه اسم‌نویسی کرده‌ام. با پوزخند گفتند تو می‌خواهی جبهه بروی؟! این کارت اما خیلی به درد رفت و آمد می‌خورد. اگر بسیجی‌ها جلویم را می‌گرفتند آنرا نشان می‌دادم، اما به پیش‌مرگ‌ها که می‌رسیدم کارت اصلی خودم را.

یکی از بازجوهای اصلاح‌طلب به نام علیرضا بهمنی که نماینده سعید حجاریان در دادسرا بود، قسم خورده بود من یک کاره‌ای هستم و دارم با همه بازی می‌کنم؛ دومی هم که از جریان خط امام بود، اخوان نام داشت. آنها مرا خیلی تحت فشار گذاشتند.

مهدی صادقی مسئول اطلاعات سنندج بود. او در زمان شاه افسر اطلاعات رکن دو بود. مهدی صادقی را در دوران انقلاب به عنوان یک مسلمان در سنندج دیده بودم اما او در زمان شاه اطلاعاتی بود. او مرا می‌شناخت اما خط و سازمان مرا نمی‌دانست. در بحبوحه انقلاب حساسیت روی این مسائل زیاد نبود.

بعد از مدتی این مسئول اطلاعات برای بازجویی من آمد. مرا شناخت و گفت اینجا چه می‌کنی؟ گفتم من قاچاق رادیو می‌کنم. پرسید مگر تو در سازماندهی دوران انقلاب در خیابان نبودی؟ گفتم آن دوره همه بودند! همه این کارها را می‌کردند. همین آشنایی باعث شد که او از من حمایت کند و بگوید من این فرد را می‌شناسم، ضدانقلاب نیست اما باید راستش را بگوید و همکاری کند. بر اثر کابل و شکنجه ناخن‌های پاهایم سیاه و شکسته بود و او این چیزها را می‌دید. البته نباید

فراموش کنیم که این فرد در لباس بازجوی خوب از در دوستی وارد شده بود تا مرا به حرف وادار کند. این روال کارشان بود، یکی با نقل می‌آمد دیگری با کتک. در دل، با خودم گفتم خر خودتی! بعد به دادگاه انقلاب منتقل شدم.

دادگاه انقلاب سندج چهار بند داشت: الف، ب، ج و بند دال که در بخش بالای زیرزمین قرار داشت. من از قبل درباره وضعیت این بندها اطلاعات داشتم، چون یکی از رفقایم در این زندان تمام گزارشات را به بیرون منتقل می‌کرد. زندان سندج در آن دوران کمی بی‌بندوبار بود. در ملاقات‌ها فاصله ما با خانواده تنها یک تور بود که می‌شد برخی چیزها را از طریق آن انتقال داد. البته در برابر این کارهایم آنها دائم تجربه‌شان بالاتر می‌رفت و خودشان را حرفه‌ای‌تر می‌کردند. بعدها فاصله ملاقات‌کننده‌ها به قدری زیاد شد که دیگر نمی‌شد از تور چیزی را منتقل کرد. این رفیق‌مان در ۱۷ سالگی بازداشت شده بود و بیش از دو سال ملی کشید. طبق گزارشات او می‌دانستم که هوادارهای همه تشکلات و توابین در کدام اتاق هستند و همه را خوب می‌شناختم. وقتی من به زندان آمدم، او در بند دیگری بود.

بند آ و ب مختلط بودند. هم سرموضعی، هم تواب و هم بی‌طرف داشتند. نه اتاق و یک سالن و دو تا توالت و دو تا دوش برای بیش از صد زندانی. بند جیم صد در صد تواب بودند. من بعد از دادگاه انقلاب یکر است به این بند یعنی بند توابین منتقل شدم. دلم می‌خواست بروم در بند دال، چون آنجا همه سر موضع بودند. وقت ورود یکی از توابین که مسئولشان هم بود، مرا شناخت؛ اما با اشاره حالی‌ام کرد که نه او مرا می‌شناسد و نه من او را. بعدها برادر او به نام صلاح بشارتی که دوره‌ای با او همکار هم بودم در گردان شوان در بمباران شیمیایی جان باخت.

در این بند همه نماز می‌خواندند. مسئول بند به من تذکر داد که چرا نماز نمی‌خوانی. گفتم من را با شلاق زده‌اند و نمی‌توانم نماز بخوانم، چون تکرر ادرار دارم. با نگرانی گفت این حرفها را اینجا نزن. گفتم چرا؟ خوب مرا زده‌اند و من نمی‌توانم نماز بخوانم. دروغ هم نمی‌گویم و بلد هم نیستم.

بعد یک کومله‌ای به نام رشاد آمد و گفت که تو خیلی موزی هستی!! هر کی بیاد

اینجا تخلیه‌اش می‌کنیم. گفتم مگر چاه هستم که تخلیه کنی؟ من آنجا حواسم بود که کلمه‌ای حرف سیاسی نزنم. قیافه‌ام هم کلاً یک داش‌مشتی با یک دستمال گردن ابریشمی و یک لنگ حمام دور کمرم بود. در اطلاعات هم هر کی به من گفت کومله و دموکرات، می‌خندیدم و می‌گفتم من رادیو قاچاق می‌کنم. بعدها بهمنی دادیار زندان آمد و گفت که تو چرا اینها را اذیت می‌کنی و همکاری نمی‌کنی.

گفتم من از این حرف‌ها سر در نمی‌آورم. برای چه مرا با اینها یکجا گذاشته‌اید؟ من سیاسی نیستم. مرا زندان شهربانی ببرید. می‌گفت یعنی تو سیاسی نیستی؟ همه این‌ها می‌گویند که تو سواد داری و تو الکی به ما می‌گویی من بی‌سوادم و پای همه برگه‌ها را انگشت می‌زنی!! در این موقع خودم را می‌زدم به کوچه علی‌چپ و بی‌خیال می‌گفتم آخر مگر نمی‌شود که دوتا سیب عین هم باشند. حتماً کسی که دنبالش هستید شبیه من بوده است.

دادیار سمج بود که من یک کاره‌ای هستم و روی پرونده‌ام هم نوشته بود که این فرد نباید آزاد شود. خلاصه در نهایت مرا به بند الف انتقال دادند. وارد که شدم گفتم یاالله!! من اوادم اینجا کجاست؟ مسئول بند اکثریتی و اسمش بهروز بود. همان دم در گفت، گوش کن با این دستمال گردن و لنگ و... می‌دانی تو چه کاره‌ای؟ تو حداقل صد نفر را کشته‌ای! گفتم آره والا من صد نفر را کشته‌ام. فقط می‌شود اسم یکی شان را بگویی تا بدانیم که من چه کسی را کشته‌ام؟ گفت در این بند جیم و الف ما خیلی‌ها را به حرف آورده‌ایم. من چند رفیق هم در آن بند داشتم.

مرا به اتاق پنج انتقال دادند. وارد شدم که مسئول بند اسم و مشخصاتم را پرسید و گفتم. پرسید متولد چه سالی هستی؟ گفتم واقعاً من نمی‌دونم!! شاید نوروز ۳۵! گفت نترس بابا من فقط باید مشخصات این دفتر را کامل کنم. گفتم باشه بنویس نوروز ۳۵، من که درست نمی‌دانم؛ در حالی که متولد ۳۶ بودم. از این جواب سربالا ناراحت شد و بهش برخورد. گفت برو اتاق سه. نمی‌خواستم آنجا بروم، چون آن فردی که مرا شناسایی کرده بود آنجا بود. خلاصه مجبور شدم بروم اتاق سه.

وارد شدم. سلامی کردم و مثل یتیم‌ها گوشه‌ای نشستم. گفتم من پتو ندارم شب چطور باید بخوابم؟ بعد از دو ساعت دو پتو آوردند. نادر تواب پیکاری گفت شما اگر حرف بزنی به نفعت است. گفتم شما هر چه می‌گویید بگو من شما را نمی‌شناسم. او نمی‌دانست که من در روز بازداشت‌م در ماشین او را دیده‌ام. بعدها در بند مجبورش کردم اعترافش را پس بگیرد.

در این اتاق امام جماعت هم بود. فروردین سال ۶۳ با موج آزادی توابعین او هم آزاد شد. بعد از یک ماه شلوغ‌کاری در این بند بالاخره مرا به بند دال که آرزویش را داشتم منتقل کردند. در بند دال چند نفر اکثریتی سر موضع و همگی از بچه‌های بانه بودند. ۱۶ آذری بودند. انگار کلاً بند در اختیار این چهار نفر بود. من که وارد این بند شدم، سرموضعی‌های بندهای دیگر را یعنی کسانی که نماز نمی‌خواندند، همکاری نمی‌کردند، با توابعین در کارهای گروهی شرکت نمی‌کردند و... آرام آرام جدا کردند و به بند دال آوردند. چند نفر هم در همین فاصله به زندان تبریز و قزل‌حصار تبعید شده بودند. آن رفیقی که گزارشات زندان را به من می‌داد نیز در اتاق یک بود که او را هم به تبریز تبعید کرده بودند.

آبان‌ماه ۶۱ بود. من و چند کومله‌ای که از قبل همدیگر را می‌شناختیم اتاق دو را گرفتیم. خط سه یعنی بچه‌های کومله، پیکار، اتحادیه، رزمندگان، اتاق دو را گرفته بودند. دموکراتی‌ها اتاق سه بودند. بند کلاً هشت اتاق داشت. یک و دو و سه و چهار را پُر کردیم و بقیه خالی بود. یک ماهی نگذشت که هشت، نه نفر از بازداشتی‌های جدید که سرموضع بودند را به بند ما فرستادند. یک نفر از کومله به اسم معروف کیلانه‌ای که از سال ۵۲ با کومله همکاری می‌کرد و ۹۹ درصد از هواداران و اعضای مرکزی و جاسازی‌های کومله را در تقریباً همه شهرهای کردستان می‌شناخت اطلاعاتش را لو داده بود و در نتیجه آن بیش از ۳۰۰ نفر دستگیر شده بودند. آن دوره از هر که می‌پرسیدی چه کسی تو را لو داده می‌گفت معروف.

آقا معروف تنها ۱۱ شلاق خورده بود. شلاق دوازدهم استپ کرده و یک ساعت بعد از دستگیری، همکاری کرده بود. بعد از این بازداشت‌ها، افرادی که سر موضع بودند را به بند ما منتقل کردند و ما آنها را طبق برنامه و خط هر اتاق

جابه‌جا کردیم. فکر می‌کنم دی ماه بود. یک پسری به نام جمال شکری را گرفتند. او هوادار چریک‌های خط اشرف بود. در سنندج به اینها می‌گفتند "جانبداران". یکی از مسئولانشان به نام شاهرخ زند کریمی از قدیم با من رفیق بود. او در مهرماه ۶۱ دستگیر و یک هفته بعد اعدام شد. ما در سلول انفرادی صدای شکنجه او را می‌شنیدیم. خیلی سر موضع بود. یک تواب کومله‌ای او را لو داده بود. خیلی شکنجه شد با این همه مقاوم بود و از عقیده‌اش و از چریکها و از اشرف دفاع کرد و زیر بازجویی تنها به خمینی فحش می‌داد و به بازجوها می‌گفت ما روزی شما را محاکمه می‌کنیم.

جمال جوان ریزه‌ای بود که زیر هجده سال سن داشت. آنقدر شکنجه شده بود که نمی‌توانست سر پا بایستد. سیاه و کبود شده بود. ما کرم نیوا داشتیم و کرم زخم. مثل پدر و مادر از او مراقبت کردیم و زخم‌هایش را بستیم. بچه خیلی زبده و مجربی بود. در کار نظامی هم ماهر بود. ترس توی دلش نبود. در موقع بازداشت می‌خواست صادقی مسئول اطلاعات سنندج را ترور کند. در آن لحظه تفنگش گیر می‌کند. صادقی هم آموزش دیده جنگ ظفار و حرفه‌ای بود. در میدان اقبال سنندج دستگیرش کرده بودند، اما تنها توانسته بودند نامش را بدانند.

اتاق چهار به چریک‌ها و اتاق سه به دموکراتی‌ها رسید. ۳۵ نفر بودیم و اتاق دو از همه بیشتر جمعیت داشت. بقیه با ما شوخی می‌کردند که همه اتاق‌ها خالی است و شما همه در یک اتاق تپیده‌اید. آنجا من دیگر بحث می‌کردم البته نه به عنوان عضو تشکیلات بلکه به عنوان یک ادم مستقل نظرهایم را می‌گفتم. بعدها امجد اسدی اردلان را آوردند که کومله‌ای بود. رفیق من هم بود. در جنگ ۲۴ روزه سنندج یک برادرش در جلو چشم مادر و پدرش کشته شده بود که او را در خانه دفن کرده بودند. او خیلی زیر شکنجه مقاومت کرده بود. شروع کردیم به احیای او و زخم‌هایش را مداوا کردیم.

ما همیشه دغدغه فرار از زندان داشتیم. من جزو کسانی بودم که می‌گفتم وقتی می‌خواهی فرار بکنی باید بدانی برای چه فرار می‌کنی؟ جمال از همه ما با هوش‌تر و جوان‌تر بود. با کلی جوراب و پارچه کهنه چاه توالت را بند آورده بود و آبش تخلیه نمی‌شد. از این ماجرا تنها پنج، شش نفر خبر داشتند. پاسدار گیجی

داشتیم که من به او حبه می‌گفتم. حبه در زبان کردی یعنی "گیج". بهش گفتم حبه توالت پُر شده و ما به آچار و پیچ گوشتی و وسایلی نیاز داریم تا این مسئله را حل کنیم. رفت و برنگشت. پاسدار دوم آمد گفت چه می‌خواهید؟ گفتم حبه‌جان اینجوری شده است. او مثل اینکه کردی بلد بود گفت حبه خودتی و جد و آبادت. خودم را زدم به کوچه علی‌چپ و گفتم من چه می‌دانم اسم شماها چیست؛ پاسدار قبلی خودش گفته اسمش همین است یا یک چیزی توی همین مایه‌هاست.

خلاصه دو نفر آمدند و کاسه توالت را درآوردند. دیدند جوراب و چند تا آت و آشغال در آن گیر کرده است. در این فاصله دوتا پیچ‌گوشتی‌شان گم شد! ما در آن دوره دو تا قاشق استیل در بند داشتیم. بعدها همه اینها را جمع کردند و فقط اجازه استفاده از قاشق روحی را داشتیم. آن پاسدار مستاصل می‌گفت من کلی وسایل و آچار پیچ گوشتی آورده‌ام، اما الان خیلی‌هایش نیست. سرباز بود و آمده بود برای گذران دوران خدمتش. خلاصه گفتیم حتماً در چاه افتاده است. او هم خیلی پیگیر نشد و رفت.

خوب یادم است. سه‌الگرد قیام سربداران بود. در سال ۶۱، اعترافات را از تلویزیون زندان پخش می‌کردند. همه به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند، به نشانه اینکه اینها هم کم آوردند و توبه کردند. ماجرای دادگاه اتحادیه و پیکار، مجاهدین و.... اینکه رهبران پای توبه رفته‌اند، ضربه بدی به زندانیان بود. جمال و شاهرخ به من گفتند می‌خواهیم فرار کنیم چه کسانی اهلش هستند؟ رحمت، محی‌الدین، امجد و من در اتاق دو و از اتاق چریک‌ها دو نفر همکاری کردند. ما شش نفر همه‌چیز را بررسی کردیم. دو اکیپ سه‌نفره بودیم که جمال رابطمان بود. حتی ما از تعداد کسانی که می‌خواستند فرار کنند خبر نداشتیم.

در حیاط زندان یک میدان بسکتبال و والیبال بزرگ بود. ارتفاع دیوارها بیش از ۳ متر بود. بالای ۳ متر روی دیوار سیم خاردار کشیده بودند. در هر چهارگوشه برج نگهبانی بود. ما هم در طبقه دوم بودیم. برج نگهبانی بالای این طبقه بود. واقعاً فرار از آنجا محال بود. پنجره‌ها شیشه نداشت و با ورقه آهنی رویش با خال جوش کرده بودند. پشت آن از طرف بالایی و رو به حیاط میله زده بودند اما بخش پایین‌اش میله نداشت. اگر می‌شد این خال‌جوش‌ها را بکنی که البته فقط کار

دستگاه جوش بود. روی هر طرف این ورقه آهنی یک متری ۱۰ خال جوش خورده بود. می‌شد ورقه را خم کرد. این فکر جمال بود.

جمال گفت هر چه جوراب کهنه داریم باید جمع کنیم. پنجره ما به سقف نزدیکتر بود. می‌رفتیم بالای شوفاژ و جوش‌کاری‌های ورقه آهنی را با پیچ گوشتی و جوراب‌هایی که لایه لایه دستمان کرده بودیم درآوردیم. دستهایمان تاول زده بود. جوش‌های چپ و راست و بالا را جز یکی دو جوش‌کنندیم. جوش پایینی را نیاز نبود بکنیم چون ورقه را می‌شد به سمت پایین خم کرد. یک متر در یک متر بود و می‌شد از آن به راحتی رد شد و تنها مشکل‌اش این بود که فاصله پنجره طبقه دوم از بیرون تا زمین حیاط بیش از ۸ متر بود. خلاصه کارمان این شده بود که هر روز یکی خودش را به مریضی می‌زد و هواخوری نمی‌آمد و می‌رفت سراغ خال جوش‌ها.

ناگهان در بهمن‌ماه همان سال، ۲۵ نفر جدید وارد بند شدند. همه هم از رهبران و هواداران مفتی‌زاده بودند. همان‌هایی که یک دوره با جمهوری اسلامی کار می‌کردند و ما از آنها کتک می‌خوردیم و ما را لو می‌دادند. حالا با جمهوری چپ افتاده بودند. من از قدیم و فعالیت‌های زمان انقلاب دو نفر از آنها را می‌شناختم. بعد از جنگ ۲۴ روزه سنندج که پاسدارها و مفتی‌زاده‌های شهر را اشغال کردند، من در شهر بودم و آنها مرا می‌دیدند و فکر می‌کردند من مسلمان هستم. برخی از آنها با این توجیه که اسم‌هایشان طاغوتی است اسم مستعار داشتند. مثلاً شهروز اسمش را به عمر تغییر داده بود، اما من آنها را می‌شناختم. وقتی وارد بند شدند خیلی مودبانه آمدند و پرسیدند ما باید کجا برویم؟ آنها را فرستادیم اتاق‌های پنج و شش. مراوده خوبی با ما داشتند.

یکبار یکی از اینها به من گفت ما می‌توانیم در راهرو نماز بخوانیم؟ گفتم میل خودتان است اینجا راهرو است. یکی آروغ می‌زند، یکی می‌گوزد! گفت کاکا حالا نمی‌شود نگوزید! یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید هم داشتیم که مثل بچه‌ها دورش جمع می‌شدیم و کارتون تماشا می‌کردیم. گفتند ما ۲۵ نفریم و در اتاق‌ها جا نمی‌شویم. لطفاً شما اجازه دهید که ظهرها و شب‌ها ۱۰ دقیقه در راهرو نماز جماعت بخوانیم. و شما بیرون نیایید. گفتم باشد با بچه‌ها حرف می‌زنیم. یک عده

موافق بودند، یک عده مخالف.

خلاصه همدیگر را قانع کردیم که این ها با ما راه می آیند، بهتر است آنها را با خودمان دشمن نکنیم. بعد از آن قرار شد ۱۰ دقیقه، یک ربع در زمان اذان ما بیرون نیاییم. گوز هم نمی زدیم و خفه خون می گرفتیم. آنها هم رابطه شان با ما خوب شده بود. در این فاصله ما مشغول باز کردن خال جوش ها بودیم که یک ماه طول کشید.

در همان ایام، فکر می کنم اوایل اسفند ۶۱ مرا صدا کردند بیرون. روز جمعه بود. حکم ۶ ماه زندان را به من دادند تا امضا بکنم. گفتند هرچه کشیده ای حساب نیست اما از آبان ۶۱ که زندانی شده ای، ۶ ماه حکم داری. من هم حکم را امضا کردم. آن موقع خیلی بی تجربه بودند، حکم را به خود زندانی هم می دادند. وارد بند که شدم بچه ها از این خبر خیلی خوشحال شدند. امجد با فرار من مخالفت کرد و گفت تو به آزادی ات نزدیک است، نباید ریسک بکنی.

من نگران بودم که در همین مدت زمان باقی مانده کسی اطلاعات مرا لو بدهد. امجد می گفت اصلاً معلوم نیست که ما بتوانیم از زندان حتی بیرون برویم. چهار نفری که به هم نزدیک بودیم با هم حرف زدیم و من از لیست آنها بیرون آمدم، چون مخالف بودند.

یکی از این شش نفر هم که نامش شاهرخ و سقزی و هوادار اشرف بود می گفت من با شیوه دیگری می خواهم فرار کنم. می گفت من خودم را مریض می کنم و در راه بیمارستان فرار می کنم. ما به زندانبان می گفتیم که او گال دارد و او هم ۲۴ ساعت کارش این شده بود که خودش را می خاراند. چند نفر گالی که می خواستند فرار کنند را در یک اتاق گذاشته بودند. شاهرخ را از این پنج نفر جدا کردند. اما بعدها فهمیدیم که به بیمارستان نرفته بلکه به سلول منتقل شده و در فروردین ۶۲ اعدام شده بود.

در روز فرار کاپشنم را که مال رفیقمان مراد بود و سال ۶۱ اعدامش کردند به رحمت دادم و کفشم را که رفیقی به نام بیژن به من داده بود به امجد دادم. آن

روزها هوا سرد بود و درخواست چراغ کرده بودیم. با یکی دو لیتر نفت، شیشه آبلیمو و نخ از شلوار کردی دو تا کوکتل مولوتف درست کردند. چند قاشق تیز شده هم داشتیم. مقداری هم نمک همراهشان بود تا اگر لازم شد روی صورت پاسدارها بپاشند.

شنبه صبح برنامه کلید خورد. ما توابین را به اسم می‌شناختیم: رشاد، جمشید، علی، زاهد، اسد، بهنام و رضا. این اسم‌ها را روی خودمان گذاشته بودیم. طبق شایعات شنیده بودیم که این تواب‌ها صبح‌های زود برای شعارنویسی روی دیوار از زندان بیرون می‌روند. ساعت‌های تعویض نگهبان‌ها را هم می‌دانستیم. ۵ صبح آخرین خال جوش پنجره هم باز شد و رفقا ورقه فلزی را خم کردند. دیگر راحت می‌شد از داخل پنجره رد شد. چون طول ملافه‌ها برای پایین رفتن کافی نبود. رفقا لنگ مرا هم گرفتند که یک متر به آن اضافه می‌شد. یک بلوک سیمانی را هم نمی‌دانم جمال از کجا وارد بند کرده بود. خلاصه ملافه‌ها را پایین می‌اندازند.

تصمیم بر این بود که برج نگهبانی سمت راست را خلع سلاح کنند. زیر برج، یک درب آهنی بود که قفل بود و رفقا این را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند فقط با یک میله‌ای درب را بسته‌اند. این چهار نفر که پایین می‌روند با در قفل شده روبه‌رو می‌شوند. نگهبان را هم نمی‌توانستند خلع سلاح کنند، چون درب را از پشت بسته بود. جسارت و هوشیاری جمال بود که دستور می‌دهد با همین کوکتل و چراغ‌ها و نمک‌ها بالاخره ما باید بیرون برویم.

در گوشه حیاط رنگ‌هایی که با آن تواب‌ها شعارنویسی می‌کردند در سرما یخ زده بود. نگهبان هم از شدت سرما گوشه‌ای در باجه نگهبانی سر خیابان نشسته بود. رفقا خیلی عادی با نگهبان سلام علیک می‌کنند و اسم‌هایشان، یعنی اسم آن تواب‌ها را می‌گویند. و طبق قرار می‌گویند می‌خواهیم برای شعارنویسی بیرون برویم. نگهبان می‌گوید باید با رئیس زندان تماس بگیرم. چون شب بوده تلفن مدیریت را کسی جواب نمی‌دهد. رفقا می‌گویند که بابا دارد صبح می‌شود و ما نیم‌ساعته می‌نویسیم و برمی‌گردیم و اگر هوا روشن شود خطرناک است!

همزمان من هم بی‌تاب بودم و از نگرانی نه خوابم می‌برد و نه آرام و قرار داشتم.

رفقا یک قراری با من داشتند که هر کسی بیرون رفت یک سوت بزند. من از اتاق می‌توانستم صدای سوت‌ها را بشنوم. چون زندان با خیابان ششم بهمن، تنها ۱۰ متر فاصله داشت. خیلی نگران بودم. خوشبختانه صدای هر چهار سوت را شنیدم و رسماً از اضطراب و بی‌خوابی بی‌هوش شدم. می‌ترسیدم اگر آنها را بگیرند زیر شکنجه مرا هم لو بدهند و از طرف دیگر به خودم فحش می‌دادم که چرا من هم با آنها نرفته‌ام.

فاتح یک معلم و از زندانی‌های قدیم بود که از سال ۵۹ در زندان سنندج بود. متوجه رفتار من شده بود و می‌پرسید چرا به خودت می‌پیچی. آنزمان‌ها خودمختاری کامل داشتیم. پاسدارها ما را برای صبحگاه بیدار نمی‌کردند. طبق برنامه خودمان کارهایمان را انجام می‌دادیم. ساعت ۷،۵ صبح همه در خواب بودیم. ناگهان پاسدارها با فحش و ناسزا ریختند داخل بند و با قنداق تفنگ و لگد و فحش بیدارمان کردند. من گوشه اتاق نزدیک پنجره خوابیده بودم. با لگد بیدار می‌شدیم و شاکی بودیم که مگر چه شده است که شلوغش کرده‌اید؟ همه بی‌خبر بودند. تنها من خبر داشتم. فاتح با دست اشاره کرد که تو یک خبری داری! بچه خوبی بود.

رئیس زندان عاصی و عصبانی بود. کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد. وارد شد. حتی مفتی‌ها را هم با کتک بیدار کردند. پرسیدند چند نفرید؟ گفتیم ما چه می‌دانیم خودتان مسئول دارید. شما باید بدانید ما چند نفریم. پرسیدند چه کسانی فرار کرده‌اند؟ با تعجب می‌گفتیم کی در رفته؟ همه سر جایشان هستند؟ خلاصه مجبور شدند اسم‌هایمان را اتاق به اتاق نوشتند و نیم ساعت بعد همه را به صف از بند بیرون کشیدند. رفقای فراری بلوک را پشت در اتاق چهار گذاشته بودند و باز نمی‌شد. مجبور شدند با کلنگ درب را بشکنند و بازش کنند.

ما را به زیرزمین دادگاه انقلاب بردند. سه تا سلول یک متر و نیم در سه متر بود و ۵۰ نفر را با ساک‌هایشان در آنجا چپاندند. ۴ هفته بدون حمام در آنجا ماندیم. وسط زمستان با آب سرد دوش می‌گرفتیم. در این مدت مفتی زاده‌ای‌ها از ما محکم‌تر بودند. می‌گفتند حق هر کسی است که از بند فرار بکند. ما این را نمی‌گفتیم. ما می‌گفتیم خبر نداریم. اما آنها علنی می‌گفتند حق زندانی فرار کردن

است.

در نهایت رئیس زندان جودی و معاونش رسول و دادستان پایدار که حجتیه‌ای بود و اخوان دادیار اصلاح‌طلب تصمیم گرفتند، بند سر موضع‌ها را از بین ببرند و ماها را تقسیم کردند و همه بندها مختلط شد. بند توابین را هم مختلط کردند. خلاصه یکی از اتهامات من در زندان این شد که به فراری‌ها کمک کرده‌ام. مرا به زندان ساواک بردند و چهار، پنج روز آنجا ماندم. به من گفتند که فراری‌ها دستگیر شده‌اند و تو را معرفی کرده‌اند. خودم را به بی‌خبری زدم. گفتم من پلیتیک کار نمی‌کنم. من عادی هستم. آنهمه آدم پلیتیک‌ی آنجا بود، چرا باید من به آنها کمک کنم؟ اما می‌گفتند تو با آنها دوست بودی. با آنها در هواخوری راه می‌رفتی و حرف می‌زدی. خلاصه بعد از کمی انیت مرا به بند برگرداندند.

این داستان فرار موفق از زندان‌های رژیم بود. بعدها فهمیدم سه نفر از این فراری‌ها که عضو کومله بودند، به کومله رفته‌اند و جمال شکری در شهر مانده بود و دست به ترور توابین و پاسداران می‌زد. همین توابین در بند برای ما این وقایع را تعریف می‌کردند. این بود که فهمیدیم جمال در شهر مانده است. ظاهراً گفته بود توابین را دانه دانه می‌کشد. او چندین تواب را و پاسدار را زخمی کرده بود.

دلیل دستگیری جمال هم جالب است. اشرف دهقانی‌ها برای جلیل، کومله‌ای سابق که پاسدار شده بود و شاهرخ را لو داده بود نقشه کشیده بودند، دختری از آنها با این جلیل پاسدار رفیق شده بود. این دختر روزی با او قرار می‌گذارد و می‌گوید بیاید در محله قلائی سنندج! جلیل پاسدار هم با کلت و کلاشینکف می‌آید سر قرار. اشرفی‌ها سه نفره با این دختر سر قرار می‌روند. دو نفر دو طرف کوچه را می‌بندند و وسط کوچه پاسدار را می‌گیرند. دختر به جلیل می‌گوید ای داد بیداد برادرم آمد. جمال به دختره انگار که خواهرش است می‌گوید این پسره کیه؟ دختره می‌گوید این خواستگارم است و می‌خواهد برای خواستگاری بیاید.

جمال با او دست می‌دهد و تبریک می‌گوید. در همین حین که تبریک می‌گوید یک کلت یا کالیبر ۴۵ آماده زیر شکمش داشت بیرون می‌کشد و چهار بار به سر

تواب پاسدار شلیک می‌کند. حتی می‌گفت ترسیدم نمرده باشد با سنگی که در آنجا بود چند بار توی سرش زدم. کلاش و کلنش را هم مصادره و بعد فرار می‌کنند. در نهایت اطلاعیه می‌دهند که جلیل پاسدار را ترور انقلابی کرده‌اند. نیروهای اطلاعاتی هم دنبال اینها بودند. جمال بعد از دستگیری هسته اشرف بعد از یکی، دو سال به کوه منتقل می‌شود.

از این رفقای که موفق به فرار شدند دو تن در درگیری با جمهوری اسلامی در سال ۶۳ کشته شدند. امجد اسدی اردلان معلم بود و محی‌الدین خدامرادی دانش‌آموز قد کوتاه زبر و زرنگی بود. محی در درگیری با حزب دموکرات کشته شد. دو نفر دیگر هم زنده هستند. کومله فرار این افراد را در رادیو گزارش کرده بود. خبری از جمال هم ندارم. من هم بعد از شش ماه آزاد نشدم. بعد از فرار بچه‌ها خیلی متاسف شدم که چرا نرفتم. روزی قبل از رفتن به هواخوری اعلام کردند که باید چشم‌بند بزنیم. چشم‌بند من همیشه دوسه تا سوراخ داشت و به جای دو چشم، چهار چشم داشتم. دیدم که یکی از رفقای نزدیکم دم در ایستاده است. وقتی دیدمش قلبم ریخت. با او شش ماه زندگی کرده بودم. او مرا شناخته بود.

رئیس زندان موقع هواخوری به من گفت الان برو بعد بیا کارت دارم. توی هواخوری فاتح دید من خیلی توی خودم هستم. گفت چی شده؟ رنگ و روت زرد شده؟ چرا رئیس زندان بهت گیر داد؟ گفتم یادته گفته بودم به دموکرات پنج تومن کمک کرده‌ام؟ حالا شده پنج میلیون تومن! چک را برای کسی کشیده بودم که خودش الان اینجاست. خلاصه برگشتیم توی بند. ساعت هفت، هشت شب اسم مستعارم و اسم خودم را صدا زدند. کسی اسم مستعار مرا نمی‌دانست. به فاتح گفتم اگر برگشتم به خانواده‌ام بگو کلید پیش فلانی است. این هم رمز بود. انتشارات سازمان دست من بود. می‌خواستم هم بدانند که من لو رفته‌ام و هم انتشارات را یک کاری‌اش بکنند و به فلانی هم خبر بدهند که وضعیتم چیست چون در خانه او اسلحه مخفی کرده بودم. خلاصه رفتم پیش دادیارهایی که دشمن خونی من بودند. اصلاح‌طلب‌هایی که آن موقع به خودشان خط امامی می‌گفتند. دادستان و قاضی حجتیه‌ای بودند و دادیارها خط امامی. خلاصه یک کتک حسابی خوردم. بیهوش شدم. اما صدایم در نیامد. به هوش که آمدم وحید بالای سرم بود. بعدها او را هم اعدام کردند. اسمش در کردستان مصطفی بود. بازجو گفت

مصطفی را می‌شناسی؟ گفتم ملا مصطفی را می‌گویی؟ آتش گرفت. یک لگد حواله‌ام کرد.

گفت فلان فلان شده مصطفی رهبر تو را می‌گویم. گفتم این ملا مصطفی نیست، ملا مصطفی مرده است. بعد دیدم وحید به بازجو گفت برادر اجازه بده من با او حرف بزنم. وحید خیلی آرام گفت من همه را لو داده‌ام تو خیلی شکنجه شده‌ای. حیف است. گفتم تو کی هستی؟ گفت من خانواده و برادرانت را می‌شناسم. وحید خیلی تلاش کرد. حتی در بند هیچ‌کس با او همکاری نکرد و او این آرزو را به گور برد که کمیته کردستان را متلاشی کند.

امیدوارم رفقای بازمانده این فرار بزرگ روزی دست به قلم شوند و گزارش کامل این عمل موفقیت‌آمیز را برای همگان شرح دهند. از سایت گزارشگران هم به دلیل پرداختن به چنین موضوع مهمی سپاسگزارم. امیدوارم این خاطرات برای همه خوانندگان الهام‌بخش مبارزه و مقاومت بیشتر در برابر رژیم اسلامی باشد.

اوت ۲۰۲۰

نسیم آزاد



در سال ۱۳۶۰، ۲۰ ساله شدم. در مقطع داستان کوتاهی که در تعریف می‌کنم مجبور به زندگی زیرزمینی بودم در سال ۱۳۶۲ ایران زمین را ترک کردم و از آن زمان تاکنون در تبعید زندگی می‌کنم.

قسمت اول

به شوخی ازش پرسیدیم تو اینجا چکار می‌کنی پسر. تو که کاری نکردی خوب بهشون بگو.

گفت نه کار بدی نکردم. در واقع هیچ کاری نکردم. اما تو مدرسه تو صف اونایی بودم که اعلامیه پخش می‌کردند و سر مخالفت با بیعدالتی‌هایی که حزب الهی‌ها در

کوچه و خیابان و در مدرسه راه انداخته بودند، را بر داشته بودند. او مدن تو مدرسه همه رو زدند و زدند و خیلی‌ها رو بردند.

رفیق همراه هم که کسی نبود جز خواهر این بازداشتی، از او پرسید خوب حالا چی؟ برنامه‌ات چیه؟ گفت مقاومت. پرسیدم برای چی؟

گفت برای آزادی و رهایی، برای انسانیت. برای همه اون چیزایی که همه ما در هر جا به خیابانها اومدیم. آخه برا چی اینجوری با ما برخورد می‌کنند. مدرسه نرفتیم و به جاش اعلامیه پخش کردیم و... برای این که الگو باشیم برای همه اونای دیگه....

«۱۴ سال بیشتر نداشت. یک نوجوان با کلی ایده‌آل‌های انقلابی و انسانی.»

گفتم ببین فراموش کن، اون زمان گذشت. هیچکدوم از ما دیگه گلسرخی نمی‌شیم (می‌دانستم که برای گلسرخی و مقاومتش احترام زیادی قائله). ادامه دادم، منظورم اینه که این دوره‌ای که ما توشیم با اون دوران گلسرخی و گلسرخی‌ها تفاوت جدی داره. با کاری که اون کرد و مقاومتی که کرد می‌تونست و تونست تاثیر زیادی روی جامعه و تحولات جاری زمان خودش بذاره. اما اون زمان دیگری بود، اون زمان گذشته دیگه. تو گوشش گفتم الان دارن دسته دسته می‌گیرن و تا به خودت بیای با یک حرف خطا رفتی. می‌کشند بدون اینکه بتونی یک جایی موثر باشی.

رفتن تو برای هیچ‌چیز و هیچ‌کسی خوب نیست مگر برای دشمنان اون راهی که می‌خواهی بری. بعد صدام رو بلندتر کردم مگه نمی‌گی که کاری نکردی؟ همین رو بنویس و تعهد بده و با لبخند گفتم، تعهد بده که کار بدی نمی‌کنی. گفت آخه نمی‌شه، اونا می‌گن توبه کن. یعنی باید اعتراف کنم که یه کاری کردم و قول بدم که دیگه نمی‌کنم. تو گوشش گفتم همه بچه‌هایی رو که «توبه» نکردن بردن؛ خبرهای خوبی در این مورد نشنیدم. بعد صدام و کمی بلندتر کردم و گفتم ببین دقیقاً همین رو که می‌گی بنویس و امضا کن که هیچ کاری نکردی و در آینده هم هیچ کاری نخواهی کرد....

گفتم تو گوشش فقط سعی کن بیای بیرون. بیرون بیشتر می‌شه موثر بود و کاری انجام داد....

مردادماه سال ۱۳۶۰ بود. خواهرش و من که مدتی بود از محل زندگی مون متواری شده بودیم به تبریز رفته بودیم. تازه رسیده بودیم که مطلع شدیم که او و تعداد زیادی از دانش‌آموزان مدرسه‌ای که او می‌رفت در مدرسه دستگیر شده و به بازداشتگاه موقت منتقل شده‌اند. شنیدیم که بچه‌ها یکی بعد از دیگری مورد مصاحبه، تهدید و مجبور به اعتراف‌های ساختگی می‌شوند.

شنیدیم که آن دسته از آنان که از توبه سر باز می‌زنند به زندان منتقل می‌شوند و پس از آن سر نوشت وحشتناکی در انتظار آنان است. تصمیم گرفتیم به ملاقات او در بازداشتگاه موقت برویم و سر و گوشی به آب بدهیم. چرا که در شهر تبریز کسی ما را نمی‌شناخت. نمی‌خواستیم بذاریم پاش به زندان برسه. چون بعد از اون دیگه اصلن نمی‌شد حدس زد که دیگه چی می‌شه.

تنها فامیل درجه اول اجازه ملاقات داشتند. به همین دلیل من هم به عنوان خواهر، همراه با خواهر او به ملاقات او رفته بودیم.

یک ساعتی بود که دوباره از بازداشتگاه خارج شده بودیم که شنیدیم تعدادی از دانش‌آموزان این مدرسه که قرار بود از بازداشتگاه موقت به زندان منتقل شوند بلافاصله اعدام شده‌اند. بسیار بی‌قرار بودیم و تنها امید به آن داشتیم که با یک «توبه» آن‌چنانی بیاد بیرون. اون آخه فقط یک خردسال بود، خردسال. مثل خیلی دیگه از دانش‌آموزانی که دستگیر کرده بودند.

قسمت دوم

دو روز از ملاقات ما با او (بهنام، نامی است که من به او در این نوشته داده‌ام) می‌گذشت. برای همه بچه‌هایی که آنها این چنین به اسارت بیرحمانه خود در آورده بودند، نگران بودم اما در این مورد خاص به شدت احساس مسئولیت هم می‌کردم.

از یک طرف تعلق خانوادگی و از طرف دیگر امیدیه که خواهرش، با این پیشنهاد که من هم با او به عنوان خواهر به ملاقاتش بروم، او امیدوار بود که من بتونم قانعش کنم که الکی بی‌گدار به آب نزنه. خیلی دلم شور می‌زد. در همین حال و هوا بودم که هم‌زمن، خواهرش، وارد شد و گفت: «باید سریعاً برگردیم تهران و بهتره که جداگانه بریم. به خونه نمی‌تونیم برگردیم. چند دقیقه پیش خونه ما بودن و کلی وسایل با خودشون بردن...»



پرسیدم خوب تکلیف بهنام چی شد؟ با اضطراب زیاد گفت: اگه طرف سر قرار بیاد یک ساعت دیگه بیشتر می‌دونم. گفتم پس من می‌رم ترمینال یه اتوبوس پیدا می‌کنم برای برگشت به تهران. با هم یک قرار و یک قرار تکرار گذاشتیم که اگر قرارش با دوست مورد نظر انجام بشه مرا هم در جریان اخبار جدید از بازداشتگاه بذاره. حدود ظهر بود که در ترمینال بودم و بلیطم رو هم گرفته بودم.

راه افتادم پیاده به طرف محل قرارم با رفیق راهم، خواهر بهنام. هنوز زیاد وقت داشتم. ساعت ۱۵:۳۰ اتوبوس به طرف تهران راه می‌افتاد. از اضطراب احساس خفگی داشتم. نمی‌تونستم متمرکز به چیزی فکر کنم. شاید نمی‌خواستم به چیز مشخصی فکر کنم. شاید از ترس اینکه حتمن در ذهنم ترسیم می‌کردم که چی می‌تونه به سر بهنام بیاد و یا حتی بدتر چی می‌تونه سر بهنام اومده باشه!؟

بالاخره از دور دیدم که داره می‌یاد سر قرار. کمی دور و برم را نگاه کردم و دیدم که او هم با احتیاط به محل قرار نزدیک می‌شه. با دیدن حالت اضطراب آرام و کنترل‌شده‌ای که در او می‌شناختم و هم اکنون در او می‌دیدم، هراس تمام وجودم را بر گرفت.

با صدایی لرزان پرسیدم، بردنش زندان؟ گفت نه، ظاهرن امروز صبح آزادش کردن و با توصیه یک دوست بلافاصله با اولین اتوبوس به طرف تهران حرکت کرده. الان باید اونجا باشه. اما بیشتر از این ازش خبری ندارم. داشت کمی خیالم راحت می‌شد که ادامه داد اما مثل اینکه پشیمون شدن. احتمالن به همین دلیل صبح امروز خونه ما بودن و دو تا برادر دیگه مو با خودشون بردن....

خوب بود که بهنام بیرون بود اما دو برادر دیگه (دو دانش‌آموز دیگه) اکنون در بند بودند و ما دیگه هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم جز اینکه دوباره تبریز را به طرف تهران ترک کنیم.

در اتوبوس نشسته بودم هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت. روزهای گذشته زندگی در تهران رو تو ذهنم مرور می‌کردم.

روزهایی که از صبح تا شب در شهر پیاده‌روی می‌کردم. کارهای کوتاه‌مدت در کارگاه‌ها و یا شرکت‌های متعدد چند قراری در هفته با دوستان و رفقای هم‌رزم و غیر از آن پیاده روی بی‌پایان تا برگشت مجدد به خانه. محل زندگی من برای زندگی زیرزمینی در تهران منزل یکی از اقوام بود که اتاقی را در اختیار من گذاشته بود.

محمل زندگی من در تهران کار بود. به همین دلیل باید هر روز صبح حدود ساعت ۵،۷ از منزل خارج می‌شدم و دوباره حدود ساعت ۵،۶ بعدازظهر برمی‌گشتم تا مورد برانگیخته شدن شک همسایه‌ها نشود. مشکل این بود که در آن دوران دوست و دشمن خود را نمی‌شد واقعن شناخت. علاوه بر آن در نزدیکی خانه یک ستاد کمیته بود که این موضوع از یک طرف خوب بود و از طرف دیگر نیاز به احتیاط بیشتری داشت.

اما با اوضاع موجود نمی‌خواستم مستقیم به اونجا برم. اونجا امن‌ترین پناهگاهم بود چون تونسته بودم به طریقی با اسم و مشخصات غیرواقعی در آنجا زندگی عادی و به ظاهر قابل‌قبولی برای اطرافیان و در و همسایه رو داشته باشم. غرق این افکار بودم که با رفت و آمد و تحرک مسافران در درون اتوبوس برای پایین آوردن ساک و چمدان‌های کوچکت‌ر که در قفسه‌های درون اتوبوس جا داده شده بود، به خود آمدم. تا چند دقیقه دیگه می‌رسیدم به ترمینال در تهران. کمی از نیمه شب گذشته بود. وسیله زیادی به همراه نداشتم.

اتوبوس وارد ترمینال شد و ایستاد. تنها در جلو اتوبوس برای پیاده شدن مسافران باز شد.

در حال آماده شدن برای پیاده شدن از اتوبوس بودم که نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. متوجه شدم که تمامی مسافران یکی بعد از دیگری ابتدا مورد بازرسی بدنی قرار می‌گیرند و بعد وسایل آنها مورد بازرسی و تفتیش قرار می‌گرفت. از اینکه ساده‌لوحانه نه، اما سهل‌انگارانه نشریه‌های جاسازی‌شده در ساکم را هنوز همراه داشتم از خودم عصبانی بودم. اما عصبانی بودن فایده نداشت تنها ۱۸ تا مسافر جلوی من بودند. وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم. باید کاری می‌کردم که خودم و وسایلم بازرسی نشویم و گرنه قطعاً دستگیر می‌شدم.

در حال پایین رفتن از اتوبوس بودم که یک ماشین جهاد با دو سرنشین ریشو را در نزدیکی اتوبوس دیدم. ظاهرش جزو کادر کنترل اتوبوسها بودند. در حالی که مسافر جلوی من که او هم زن بود برای آماده شدن برای بازرسی بدنی ساک خود را زمین می‌گذاشت، من بدون معطلی به طرف اتومبیل جهاد رفتم و گفتم سلام برادر الان رسیدم، خیلی تاریکه و تاکسی هم دوست ندارم این موقع شب تنهایی سوار شم. شما می‌تونید کمکی به من بکنید؟ جایی هست اینجا که بتونم منتظر بمونم تا هوا روشن بشه.

تپش قلبم تا حدی بلند بود که فکر می‌کردم که اونها هم حتمناً صداشو می‌شنوند و به من مشکوک می‌شن.

منتظر جواب بودم و امیدوار که گروه بازرسی اتوبوس مرا تحت نظر نداشته باشد. فاصله طرح سؤال از طرف من و پاسخ از طرف یکی از «جهادیان» به نظرم به اندازه یک روز طولانی آمد.

تا اینکه شنیدم که می‌گه سوار شدید ببرمتون تو ستاد جهاد، همین نزدیکیه... نمی‌شنیدم که دیگه چی می‌گه... همه حرفاش دیگه برام نامفهوم بود... به خصوص که نگاه سنگین زن چادرسیاهی که مسافران زن رو تفتیش می‌کرد را بر خود احساس کردم.

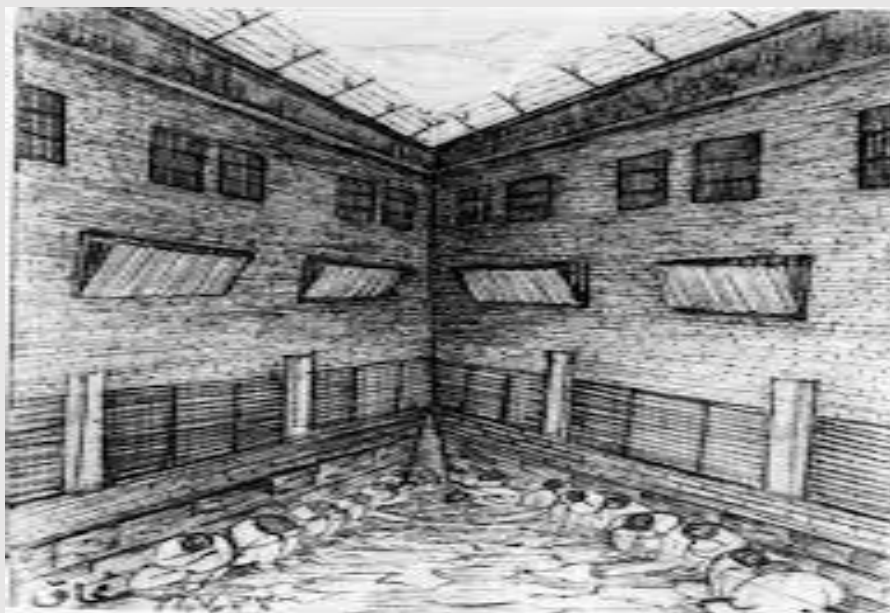
به همین دلیل تمام تلاش خودم رو برای آوردن یک لبخند مصنوعی به روی لب و تشکر از «برادر مجاهد» به کار بردم و در عین حال در عقب ماشین را باز کرده و با سرعت کنترل‌شده‌ای سوار شدم، تا ظاهر آشنایی با «برادران مجاهد»

را حفظ کرده باشم. به این ترتیب از پل اول گذشته بودم. در بین راه که شاید ۴ تا ۵ دقیقه بیشتر نبود فکر می‌کردم اگر برای رفتن به داخل ساختمان ستاد جهاد قرار باشد دوباره مورد تفتیش قرار بگیرم چه کنم؟

متوجه شدم که رسیدیم به جلوی ساختمان. دوباره ضربان قلبم بالا رفت و در فکر چاره جدیدی بودم که یکی از «برادران مجاهد» پیاده شد و به طرف درب ورودی راه افتاد و دیگری که ظاهراً متوجه چهره پرسئوال من شده بود، گفت الان راه می‌افتیم، می‌خواهیم برادران مستقر در پایگاه رو مطلع کنیم و شما را به منزل برسانیم...

پایان قسمت دوم

نظام جلالی



شاهین شهر در تابستان خونین ۱۳۶۷ با ۵۲ اعدامی هیچگاه فراموش نخواهد شد

کسی نمی‌تواند در آن سالها ساکن شهر کوچک شاهین‌شهر بوده باشد و بر سر کوچه آن ۵۲ حمله‌های اعدامیان را ندیده باشد. به لحاظ شغل پدرم که اولین مغازه‌دار شاهین‌شهر در سال ۱۳۵۲ بود و اینکه چهارمین ساکن آن بودیم بسیاری را می‌شناختیم و تعدادی از خانواده اعدامیان از مشتریان پدرم بودند و به همین دلیل خانواده‌های اعدامیان به نوعی همدیگر را می‌شناختند و از تعداد اعدامیان اطلاع داشتند.

البته با توجه به اینکه بیش از سه دهه از زمان اعدام سراسری سال ۶۷ می‌گذرد و من خودم دقیق به خاطر ندارم که خانواده زندانیان اعدامی که با ما صحبت کرده بودند تعداد اعدامی‌های شاهین شهر را ۵۱ یا ۵۲ نفر می‌دانستند.

اینکه اعدامی‌ها دارای کدام گرایشات سیاسی بوده‌اند باید بیشترشان از سازمان مجاهدین خلق بوده باشند و آن چند خانواده که ما می‌شناختیم زندانیان سازمان مجاهدین خلق بودند ولی عمدتاً در آن سالها تا آنجا که من می‌دانم و به خاطر دارم فعالین سیاسی شناخته‌شده در شاهین‌شهر عمدتاً یا از سازمان مجاهدین خلق بودند یا از حزب توده. اما بعد از کشتار سال ۶۷ گروه‌های جدیدی فعالیت می‌کردند و

شکل گرفتند که خود ما سال ۱۳۷۰ که ۲۵ سال داشتم گروهی را در شاهین شهر و چند شهر دیگر ایجاد کردیم و در ۳ سال فعالیت تشکیلاتی مستقلی که داشتیم متوجه شدیم که گروه‌های کوچک بسیاری شکل گرفته است که در دسته‌بندی‌های سیاسی سابق قرار نمی‌گرفتند.

امروزه گرایش‌های مختلف سیاسی در شاهین شهر وجود دارند چون هم جمعیت آن نسبت به سال ۶۷ بسیار افزایش یافته است و هم اینکه از تمام ایران ساکن آن شده‌اند و امروزه آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها نیز در آنجا حضور دارند.

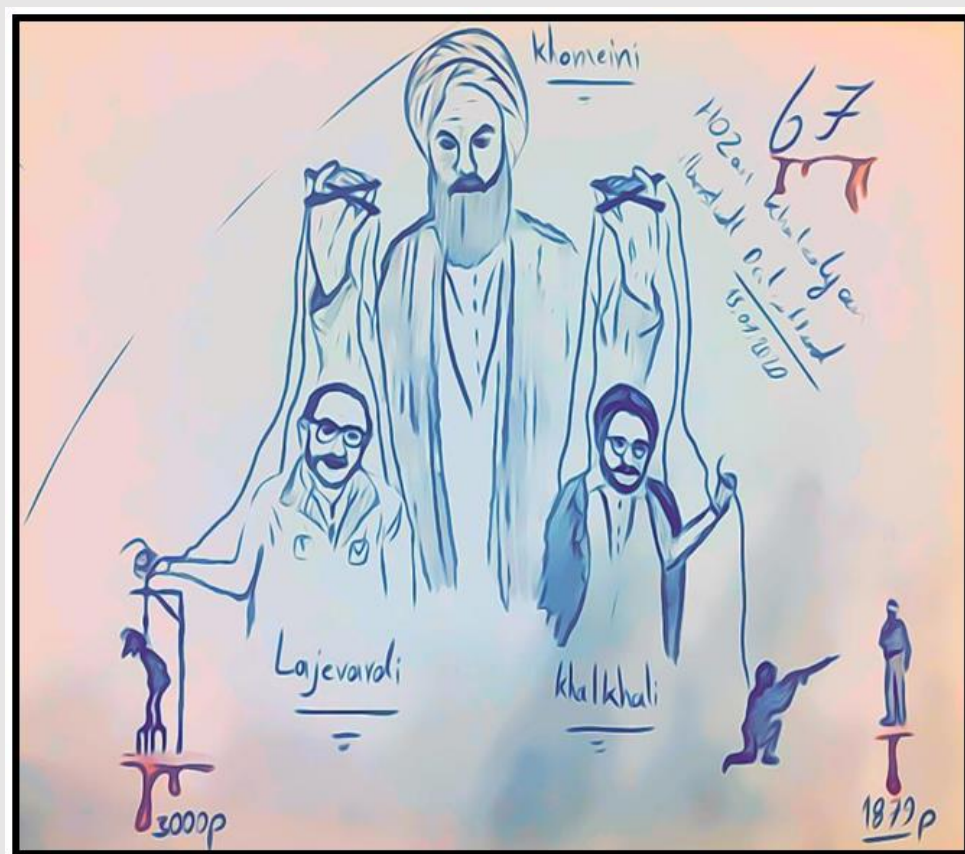
۱ مرداد ۱۳۹۹

هوزان خالديان: دو طرح

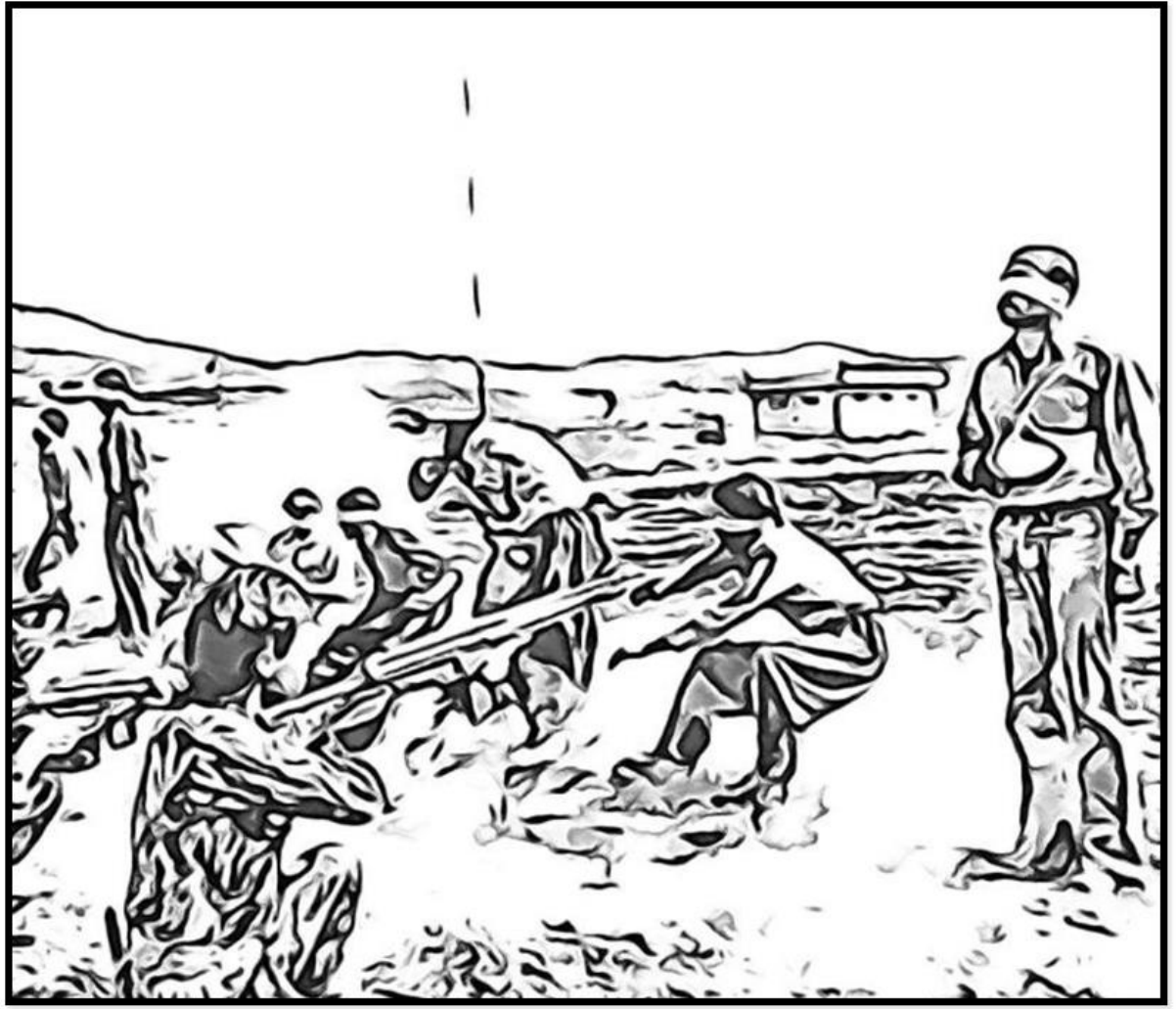


هوزان خالديان کاریکاتورست پناهجو در آلمان

طرح اول: کشتار ۶۷



طرح دوم: تیرباران مخالفین رژیم



تمامی تصاویر جز آثار طراحان آن برگرفته از گوگل و شبکه‌های اجتماعی هستند.

گزارشگران: این دفتر همچنان باز است

در صورت تمایل به درج آنها با آدرس زیر تماس بگیرید:

Gozarshgar1001@yahoo.de

www.gozarshgar.com